بسمه تعالی

شماره ۴۹ کتب (موقوفه) خاندان حکمت

اهدائی علی اصغر حکمت

بکتابخانه آستان قدس رضوی علیه‌السلام

مهر ماه ۱۳۴۰

اسم کتاب: دیوان شفیعا متخلص به اثر و اشکلی (فارسی)

چاپی یا خطی: خطی

اثر

تاریخ

ملاحظات: ۳۱۱

(غزلیات کلیم) ۹۶۳

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: دیوان اثر — فارسی

مصنف: سراینده شفیعا متخلص به اثر

مؤلف

خطی: نستعلیق ۱۴-۱۸ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر ... عدد اوراق ۱۰۱

جز کتب: ادبیات ... شماره

شمارهٔ عمومی: ۹۹۳۹ ... شماره قبض

واقف: ع اصغر حکمت ... تاریخ وقف: مهر ۱۳۴۰

طول ۲۲ ... عرض ۱۴ ... گنجه

۲۱۱
سیصد و یازده

شده‌ام خوش سر زلف تو به یاد

پریشان خوشدلی که روزه دارد

دیوان شفیعای اثر

[illegible]

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح مجموعهٔ صنع تو از دیباچهٔ جان / یکرباعی است ز ترکیب عناصر [illegible]

بجز در وحدت تو شاهد دالا نگهست / که بود در کفش انگشت شهادت [illegible]

شب و روزند باثبات جودت دو گواه / قرص سفید و سیه این گوهر مخفی است [illegible]

بکسی غیر تو کفر است که گویند کریم / جز تو مقدور که باشد که کند بخشش [illegible]

روزی آماده کنی پیشتر از روزی خوار / شیر پیدا چو شد آنگاه شود طفل [illegible]

خشک تا زنم فیضت نشود نخل حیات / جاری از [illegible] دل کی [illegible]

جز تو کس غیب ز اسرار دل خلق آگاه / خبر او را بود از آنچه که کرده است نهان

سینهٔ چاکیان تو در گلشن ایجاد چو گل / از پی گفت و شنید است همه گوش و زبان

مصحف صنع ترا ترجمه با سرخی گرد / قلم نامیه از لاله و گل در بستان

از زمانی که کند نشو و نما تا بر زد / میکند صنع ترا غنچه بصد رنگ عیان

مشعل دولت هر کس ز تو افروخته شد / ماند روشن چو چراغ دل صاحب نظران

گرد زد صرصر قهرت بگلستان حیات / خشک گردد چو نسیم خون همه را در شریان

طاق افلاک شود منهدم از موج سراب / دهر را خواهی اگر زیر و زبر از طوفان

کرهٔ خاک حبابی شود از بحر محیط / گر به تبدیل عناصر ز تو آید فرمان

[illegible] غضب [illegible] لطف تو تجلی / شفق صبح دل [illegible] که آرد باران

[illegible] بکار خاصان [illegible] / دل را بلبه تیغی بود الماس نشان

آنکه شد با غم و درد تو تنها خواهد / از تو بیمار تو صحت ز برای دگران

وسعت رزق بود [illegible] / حال خوشتر گذرد بر همه کس در رمضان

گر چه لطف تو بود عام ولی [illegible] شد / شعرا بهره ور از فیض تو بیش از دگران

[illegible] دگر دل خاصان ترا از سخن است / هست ممتاز ز هر بحر بگوهر عمان

[illegible] اثر از نفس فرومایه خود / میکشد آنچه خردمند کشد از نادان

دارد [illegible] مشغل این [illegible] / همچو الکن که زبانش نبود در فرمان

از ره لطف بسویش نظری کن که بود / حال او چون دل پر خواهش [illegible]

سلسله با سلسله [illegible] پیچ و تاب ما
دست بدست میبد بدر زلف [illegible]
گریه بحال دل [illegible]
انگشت [illegible]
ز حرف عشق نیست [illegible] ما
چون شمع یک سخن گذرد در زبان ما
گرم از بس [illegible] بهار و خزان ما
بدرقه آن [illegible] ما
[illegible] راز قافله رنگ برده اند
یکجا نشسته [illegible] کاروان ما
مشکل که چشم مهر تواند که بنگرد
زنگ شکسته [illegible] خزان ما
از بار عشق اگر چه دو تا ایم [illegible]
[illegible] خانه [illegible] جهان ما
از شوق [illegible]
پیکان جان [illegible] استخوان ما

تا رو بود از فقر و دولت کفن شعار خود ترا
میتواند شال قطنی شد لباس سروری

وای بر حالت نگردد گر شفاعت خواه تو
در قیامت آفتاب کشور دین پروری

خواجه عالم که از فرمان حق در دست اوست
گردش نه آسمان چون حلقه انگشتری

از برای فرش در کاهش نمی آمد در است
خشت مهر و ماه را بود ست قالب جعفری

بر سر هر کس که باشد سایه دیوار آن
سر کجا هرگز فرود آرد بچتر سنجری

ذره پروردن اگر باشد شعار آفتاب
هست کار آفتاب تیغ او دین پروری

خاک در چشمی که او را نیست نور امتیاز
آل طه را بچشم آل برمک بنگری

زنگ هر آلی دو روزی بود در روی جهان
زنگ آل او ست باقی همچو دین جعفری

چون عصای سبز نرگس در کف خضر بهار
خامه در دستم شود گلدسته اندر چاکری

جانشینی چون علی باید ترا در داوری
تا تواند تکیه زد بر مسند پیغمبری

شد وجود خارجی ذهنی چو از فرمان تو
در رواج دین علم شد ذو الفقار حیدری

گر رخ چون خورشید تابانت در برج اسد
تیغ کین در پنجه قهرش [illegible]

چون نیالد رخ و از راه تفاخر حنظل
بسته بر بالیش بنامت نامه پیغمبری

بسکه در عهد تو اندر باب جنت بی نیاز
منبر نه دیگر گرم جوش از کساد مشتری

زنوبت

از تو مرآت دل شب زنده داران را جلاست
آفتاب آیینه را گیرد روشنگری

همچنان کز خامه گردد سبز گلهای سخن
روید از لطفت ز چوب خشک گلبرگ طری

گر نبودی رونق دین مسلمت مدعا
مادر گیتی نکردی طفل را گردآوری

خیمه مهر آشنایان ره کوی ترا است
سقف از بال ملایک فرش از بال پری

چون فروغ خور که از افلاک آید بر زمین
گرد نورت جلوه بر خاک از پی دین پروری

تا کشد هر روز ظرف روضه ات هر گرد
هیچ جا قصد اقامت آفتاب خاوری

از تو در هر فرقه کافی است یک روشن ضمیر
میتواند کرد جمعی را چراغی رهبری

چون بنا شد کشتی دار السلام روضه ات
گر قصور شش کار نور آید نیکو منظری

روضه ات همچون زمین کعبه باشد با صفا
بسکه جاروبش زنند از بال خود جبریل ری

گشت همچو ملایک خاک آدم زانکه بود
جبهه اش از مهر تو نورانی چو ماه خاوری

در گلستان جهان با دیده اعدای تو
مینماید لاله پیکانی و سوسن خنجری

خود غرور کوند چو کشتی که ز طبل جنگ را
روز میدان دشمن جاه تو از بی لشکری

آب شمشیر تو مذهب را بود آب حیات
گر قوامش تا ابد باقی است دین جعفری

لشکر دشمن ز برق تیغ عالمسوز تو
لاله زاری چیده می آید بچشم از بی سری

چون جنبش [illegible] غافل نشود کلیم
مانند موج [illegible] ز لف [illegible] ما
[illegible]
ضعف طالع [illegible]
[illegible] شهیدان [illegible]
گر چنین [illegible]
آب پیکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلیم
[illegible]
[illegible]

برصف دشمن ز بس هرجا که در گردش آمدت | صفحهٔ دشت سپه سطر افشان از خون لشکری
هفت دریا را نباشد مایهٔ سنگین او | آتش خشمت چو افروزد برو روز داوری
ذو الجناحت چون کند از شوخی آهنگ خرام | عقل پندارد که تندروی رفته در جلد پری
آسمان سیری که از رفتار فلک بنشست و باست | همچو رفتار ثوابت پیش او خاوری
چون بوقت جلوه گرم کاکل افشانی شود | میکشد بر تن الف داغ حسد کبک دری
میجهد از چنبر افلاک وقت گیرودار | همچو تیر شیخ کمان از حلقهٔ انگشتری
فرصتی فراشی راهش نمی یابد نسیم | بسکه در طی مسافت مینماید صرصری
هر کرا در سینه مهر چهار اولاد تو هست | روز دیوانش خجالت باشد از بی جوهری
نیست نقش آرزوئی در دل از مهرت مرا | نه هوای خسروی دارم نه ذوق خاوری
در نمی آید بچشمم هر بد و نیکی که هست | پیش من دارد جهان جا صفت نیلوفری
نیست لطف از نظر بر زشتی اعمال ما | پرتو از عالم نگیرد ماه [illegible]
نیست چون نوروی هیچ چنین شاهی اثر | بر در و دیوار ما کش ختم کن بر جعفری
بهر عقبی هر چه بفرستی به از صلوات نیست | تحفه زین خوبتر نبود بروز داوری
بر نبی و آل او فرست صلوات و بر اولاد او | گر تو از ایشان بمیراث نوای [illegible]

[illegible marginal text]

ای بهشت عدن را از بارگاهت فتح باب | گنبدش صبح سعادت را طلوع آفتاب
چند از ارکان این عالی بنا گر منزلت | عرش پیش کرسیش خود را بگیرد در حساب
گیرد از خورشید اسطرلاب در کف آسمان | تا به بیند ارتفاع طاق این رفعت مآب
هر که واشد چشم امیدش برو ای این مقام | نور بیند از زمین تا آسمان در التهاب
نقش باغ ارم را از صفا نعم البدل | منظرش قصر جنان را از شرف نایب مناب
هر یک از افلاک از سیارهٔ شمع روشنی | پیش او دارند و میگردند گرد این جناب
بسکه پیچیده است چون الف بنا بوی بهشت | گر بخاک افتد گل شمعش روان گردد گلاب
هر صبح آید برد این عمارت در طواف | تا کند کسب شرف از شمسهٔ آن آفتاب
هر سحرگه کار [illegible] بر گرد و بفرمانت چو مهر | گر کند سیری درین دریا دایام شباب
[illegible] باید و زار ل میکند در صوت وداع | این بهشت آب در امید بگیرد حسن جواب
هر دو یاد بهشت خلق تو در آتش خلیل | سنبل از دود و گل از اخگر دوزخ برد تاب
نوح را گر خضر توفیقت نمیشد رهنما | کشتیش بیرون کشتی [illegible] بوی چون حباب
تشنه صد گونه تلخی دیدی و دلشاد ترا | شد گوارا صبر را تو بهتر [illegible] جواب

[illegible marginal text]

گر ضمیرت دستگیر موسی عمران نبود / بر نمی آمد ید بیضا چو خورشید از نقاب

گر ز کلک بهله توفیقت نبودی دستیار / در کف داود نمیشد آهن آب

خاتم فرمان سلیمان را که خود از نام تو داشت / زان سبب دیو و پری بودند او را در رکاب

عیسی مریم نشانی داشت از تجرید تو / همچو نورش داد جا در دیده خود آفتاب

ذوالفقارت گر نمیشد در رواج دین علم / آفتاب شرع مخفی بود تا روز حساب

در ضمیرم وصف شمشیر عدو سوزت گذشت / مطلعی از سینه ام زد شعله چون تیر شهاب

هست مشهور جهان تیغ تو ای مالک رقاب / قبضه اش دارد چو تیغ صبح مهر آفتاب

نیست از هیبت فلک را بر کسی دست ستم / زانکه گرد فی المثل گر بشکند راه شهاب

انجمش یزد ز برق ذوالفقارت بر زمین / چون تگرگ از نهیب عدل ریزد از سحاب

نسخه حفظت اگر دهد پای ثبات / ایستد چون جوهر فولاد خط بر روی آب

نیست ناوک تنها از شصت دلیران میجهد / نامه قتل عدوی تست بر بال عقاب

قهرمان جنابت چون کند نهی طرب / رشته تسبیح سازد زهره از تار رباب

در بر اصحاب عامت حکمت یونانیان / سر بسر باشد خیال محض چون تعبیر خواب

هر گرا در مال و نیا دخل دادی وقت خرج / زر بمیزان میکند تحویل همچون آفتاب

با وجود آنکه مستغنیست از گوهر محیط / صد هزاران چشم بر دست تو دارد از حباب

بر درت موری اگر رو آورد زاری کنان / گر تمه کامش سلیمانیت گردد کامیاب

گوهر مقصود اینجا از سر سنگ آید بدست / روز باران در نجف پیدا شود در خوشاب

[illegible] گر شامل حالم نباشد لطف تو / در قیامت سوی دوزخ میبرندم بی حساب

بس ازین از من نمی آید که آورده ام پناه / از تف دوزخ بخاک آستان این جناب

دامن آلوده ام از زندگی در پرده است / بیت عصیانم نمایان زین لباس چرکتاب

[illegible] شد عمرم ز ناکامی و بیحاصلی / هستی خود سوختم همو سنه چون آتش از شباب

با چنین غفلت [illegible] ظرفی از آسودگی / سر نهم بر بالین هر گز بهر فرصت چشم خواب

[illegible] کی در سختی بگردم از کسی هرگز سؤال / چون وا داری بسختی بگذرد بر من چو آب

چون انبرد در سلک مداحان [illegible] / روی لطف از روی برای خاطر ایشان متاب

[illegible] از جان محبان ترا گویم دعا / از برای دشمنانت خواهم از ایزد عقاب

عقل با من گفت گر تحصیل حاصل در گذر / زانکه مقهورند اعدا و محبان کامیاب

بهتر از جستن چه خواهی خواست بهر دوستان / بدتر از نقضش چه خواهد بود دشمن را عذاب

بر جبینی فال غم دارد ز آسیب جهان | نیست چون مقراض چشم من بدست دیگران
بسکه نقشم در قمار عشقبازی سوخته است | گل کند داغم برنگ کعبتین از استخوان
در ریاض آفرینش نخل ایجاد مرا | نیست جز برگ خجالت حاصلی چون ارغوان
رنگ ایجادم ز روی نقل ماتم ریختند | حلق را شیرین شد از رو در سیاهم کام جان
دیده‌ام تا هست گریان خاطرم آسوده است | روز باران اضطرابی نیست در ریگ روان
در لباس چرب و نرمی ها ز آفت ایمنم | محو گردد زود از تصویر بر روغن نشان
میکند دیوانگی گاهی مرا تکلیف هند | زانکه آدم رو بهند آورد از باغ جنان
باز میگویم سخن بس کز ملک هند بود | طوطی از بهر چه می‌افتاد دور از آشیان
جز پریشانی نباشد حاصل طول امل | موی سر تا هست کوته چین نمی‌افتد در آن
چند کوشی بهر دنیا آب و خاکی بیش نیست | گر بمیزان خرد سنجی متاع بحر و کان
گریه را ایراب کشت آرزوی خویش ساز | گل ز منبر سبز کن در خلد از این آب روان
چهره کاهی شود شادابی اعمال خلق | سبز گردد رنگ بسمل آمیخت چین عنوان
باده عشرت نباشد ساغر افلاک را | در خمار انتظار ایام فرصت بگذران
دایم از آدم ابعیدم تهی چون طبل باز | خلق را از چند مطلب باز دارد آسمان

۷

خامهٔ طبع مرا شوقش غزل پرداز کرد | شد دلم از آتش رخسار او گرم فغان
در هوای کویش از آدم ز رقید خالی مکان | عندلیب از بهشت خاشاکی کند گرم آشیان
تا نگاهش زد ره دلها شد ابرو گوشه گیر | چون رسد دزدی بدزد از چله بردارد کمان
رنگ کاهی با دل بیغش گر آمیزد طلا | جلوه زر میکند چون نقره دارد زعفران
میکند ماهی گل رخسار او را مسخ | عالمی را این خدا نشناس سازد نیم جان
نخل مقصود اثر با دام تلخ آرد ببار | نیست او را حاصلی جز زهر چشم از کم جان
هست در بی برگی آسایش که اکثر رود ده | در مقام بینوایی اتفاق همدمان
همچو مقراض از عداوت تیغ بر هم میزنند | یک سر مو گر بیاید مال دنیا در میان
تا بوصف اهل دنیا مطلعی سازم رقم | میکشد پا در نهد معنی ز خامه بدگمان
هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان | چون برآرد از حساب مال مردم سر گران
آیم هموار از کسی سر رشته منصب بکف | در سواری خلق را باشند بدتر چون عنان
هر که عزت یافت اول دوستان را خوار کرد | سیر دارد دوستان را نامه‌ای بود و نان
صاحب نفس بد از رنج و تعب آسوده است | خواب راحت میکند از گیر و دار سگ پاسبان
هست دایم بی نصیب از نعمت دنیا بخلق | دست ممسک چون سبو کوتاه باشد از دهان

قدر میخواهی بمردم چون فلک با صاف باش / هست از آن فیروزه رنگ از قیمت گران

گوهر و غلطی بگوشش اهل دنیا میکنم / چون فلک سرگرم احسانم ازین بالای قدر

هرکه ورزد کینه با اهل سخن بندد زبان / زانکه ماند خوب و زشت خلق از زبان سخن

باشد از آب و هوای طبع ارباب سخن / باغ غربت را بهار و نخل حرمت را خزان

همچو ادهم در لباس فقر شاهانا مانند / ور زلال فکر باشد گلستان دایم روان

دفتر شاهان بعد مرگ فرد باطلست / دفتر اهل سخن جمعست تا باشد جهان

تاج گوهر را فروغ شعله ادراک نیست / در میان صورت و معنیست فرق بیکران

از هجوم خصم ما طبع سخن اندیشه نیست / مصرع رنگین کند کار درفش کاویان

غیر ایشان فرقه را نیست با هم یکدلی / مدعی را از نوا رد کرد این معنی عیان

هرکه بیجا چون قلم انگشت بر حرفی گذاشت / همچو تیغ از بهر اصلاحند با هم یکزبان

در گلستان سخن هر مصرعی شاخ گلیست / میکند حرف بجا چون بلبل از طبعش فغان

هست گفتار نکو بهتر ز کردار نکو / نیست باقی کرده و گفتار باشد در میان

همچو تصویر قلمدان گرچه ارباب هنر / در طلسم بیخبر نیند از انقلاب آسمان

لیکن این دو لیس اینان کرا که از فیض سخن / نام شان بر صفحه هستی بماند جاودان

نظمشان

نظمشان از گوهر اسرار دارد انتظام / زانکه میباشند مداح امام انس و جان

صاحب دیوان علی بن ابی طالب که هست / خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان

آدم از جنت نمی آمد برون چون جان ز تن / در جوارش گر نمیدادند او را جا زمان

بهر مولودش مقام لایقی دنیا نداشت / بر بنای کعبه ابراهیم بست از جان میان

آنچه در طور تجلی دیده موسی دیده / شد تجلی از رخ او آن مظهر واجب عیان

باشد از پروانه امرش درین ظلمت‌سرا / سالکان را خضر همت بر چراغ کاروان

در حقیقت همدم بود از آن پیر طریقت با مسیح / گر ز فوجش باز می آمد بجسم مرده جان

تا زمان سلیمان سر نپیچد روزگار / با خود آورد از جنابش خاتمی بهر نشان

خامه میریزد بطور تازه رنگ سخن / در حضورش تا بمداحی شود گوهرفشان

چون صبا صوان خدام درت یک باغبان / چون ارم باغ نعیم از کشورت یک بوستان

همچو نانک آفتاب از شکر یک نیزه وار / همچو سلمان جبرئیل از مطهرت یکرخ خوان

چون گیتی گرک اثمار از فترت یک ورق / همچو کرسی درج عرش از خیمرت یک نردبان

کهکشان چون ره تو فیض ز درت کجاده وار / همچو جسم روزگار از زر تربت کاروان

دهر چون ابر عطار گو تربت مکرر بوش / مردمک چون بینش از خاک درت بلند دیده بلند

تا کند در وادی مدح تو انشا مطلعی | میکشد هر دم کمیت خامه از دستم عنان
روز میدان چون گذارد جرأت تا میان در | میزند خصم از طپیدنهای دل طبل امان
بسکه دشمن جان به تیغت داد در روز مصاف | هست جاری جوی شمشیر تو آب روان
منکر آن تا کند از دین و دنیا بی نصیب | با دو سر شد ذوالفقار از بهر قدرت عیان
تا برد بهر لباس سیاه دین لباس قبح را | ساخت استاد قضا او را دو شمشیر
نیزه ات هر جا زبان طعن بر دشمن گشود | میکند در طعن اول خصم را عقد اللسان
تا بروی دوستان لطف در دولت گشود | ناوک قهر ترا باشد دل اعدا نشان
در کمان آسمان تیر است با پیکان قضا | خط بطلانیست بر نام انجم کهکشان
هر نفس باشند مدح میسبالد بجود | خامه ام دارد حدیث آستانت
حرفی امد از شکوه بارگاهت در میان | ریخت از بیم طاق کسری
پیش درویش و غنی مانند ابروار شرف | بر سر خیمت جای حاجب
خویش را تا بدرگاه تو سازد آشنا | میکند قالب تهی چون حلقه ماه آسمان
هر که بیت اطلاع باین در سود ارادار بلاست | سر نوشت از خاک این در بیشود خط امان
یا علی باشد مرا آرزوی در کهت | دیده چون طبع ارباب هنر گوهرفشان

ورای بغ چون در شکم را بده فیض قبول | روشناس حال آن ور کن ز فرح من زبان
چند بر توفیق را با من رفیق راه کن | وز توکل بار بیازم کن گنج شایگان
زاد راهی همتت ... باد دعا | ای اثر بر دار تا گویند آمین قدسیان
تا به سفر نامه شکست خویش را سازد درست | تا بهد کار جهان را رونق از سر آسمان
در قضا ... شود بنیاد از غبار غم جو شام | تازه رو آیند چون صبح از طرف دوستان

تا شد آن صبح جبین را عالم دیگر در آب | می نماید پر تو آیینه روشنتر در آب
... پرتو انداز د چراغ روی تو | میکشد پروانه همچون موج بال و پر در آب
... خط گرد جان جهانی تاره شد | میزند موج از لب لعل تو چون عنبر در آب
... همچون شمع سرگرم تب عشق توام | دود خیزد گر زبان ریزند خاکستر در آب
... از خون دل یک لحظه مژگانم که هست | همچو مرجان رشته این نخل بار آورد در آب
... در سخن افسرد ز بس تشنگی است | کشتیم دارد بطور آسیا لنگر در آب
... گرم چو آهنگ غزل سنجی کند | از خوی خجلت بشوید مدعی دفتر در آب
... بم در آتش گاه حیرت افکند در آب | برد لی ساقی دارد هم در آتش جام در آب

نقد خود ما صرف جان کردیم و زاهد صرف نان / دیگران بر بند زر در خاک و مستان زر در آب
با بس نیکان دارند نیکان با بس تو / آب در گوهر کند آسایش و گوهر در آب
غرقه بحر تفکر فارغ است از قیل و قال / نشنود آواز مردم هر که در زد سر در آب
جان توان بردن ز امداد هم از سیل بلا / زان سبب گیرند مردم دست یکدیگر در آب
دایم از فیض دل پر خون بهارم تازه است / ریشه دارد لاله داغم چو نیلوفر در آب
از تب هجران مسکین طره باشد اثر / گاه سر تا پا در آتش گاه پا تا سر در آب
میبرد جوش شکفتن بوستان خاطرم / دارد از فیض هوا گلدسته دیگر در آب
نوبهار آمد که شوید دل ز غم دفتر در آب / بشکفد چون یاسمین از خرمی کوثر در آب
طرف دریایی که می‌جنبید اگر موج نسیم / چون حباب از بیم میدزدید سر جای که در آب
بسکه گلزار از هوا کسب رطوبت کرده است / نرگس مخمور را افتاده جام زر در آب
عطرپاش از گل چنان گلشن که میگردد گلاب / گر هزار افشاند از خود گرد بال و پر در آب
از طلا و لاجورد نرگس و سنبل قضا / ریخت رنگ آسمان و انجم دیگر در آب
بسکه گلزار از هوا دارد رطوبت زر شکست / چون دل پر خون عاشق لاله را اخگر در آب
بهر زینت زعفران حل کرده نرگس در قدح / در ظراوت زلف سنبل ریخت مشک تر در آب

۱۰

بسکه باشد صحن بستان از ظراوت موج زن / گل کند زنبق به رنگ پرنوا خنجر در آب
هست جهان خرم چو خلق سروری کز عدل او / چهره از رشک دی برافروزد چو گل اخگر در آب
شاه دریا دل علی مرتضی کز تیغ او / باشد ایمن بیضه اسلام چون گوهر در آب
بانی فروغ آفتاب دین که ارباب ستم / ریختند از آتش شمشیر او دفتر در آب
تشنه خون بد اندیش است اگر بر هست / از کف دریا نمایش ماهی خنجر در آب
بسکه دارد اضطراب از تیغ تیغش نهنگ / موج اگر جنبد ز جا از بیم دزدد سر در آب
بشکند خمیازه مرغ روح خصم از تیغ او / غرق چون گردید طایر بشکند بال و پر در آب
بسکه سیل از تیغ او ریزد ز دشمن بی‌درنگ / مینماید خود رشته از بار کج نیلوفر در آب
... آتش کرد چو کرم کارزار / میطپید از خون دشمن ماهی خنجر در آب
...ام بر مشق رنج و تابت میکند موج / تا بریزد باز رنگ مطلع دیگر در آب
... طوفان زاد که با رای نور زر در آب / کشتی عدلش نیندازد اگر لنگر در آب
...لاش تن بدریا کرد هر سید دریا / کی کند طوفان ز رنگ ماهیش مضطر در آب
... دریا چو کف آن گرانی آید / گر نهد خضر بنای سد اسکندر در آب
تیغ سوزش گر نماید در بر یوب آب را / روزه بندد چون موج از خجلت همه مرجان در آب

کرده فرمان ضمیرش بر خلاف مقتضا / چون بطرف افشاند سمندر گرد بال در آب
نیک گردد ور ز اشکوهش پی رو شنیش / مینماید عکس شخص از شخص کوه جگر در آب
گر به نهی باده فرمانش رسد مخمور را / چون حباب می نماید سرنگون ساغر در آب
تا شود درجه عطای دست با فیضش رسوق / گوهر غلطان کند آن ابر چون ماهی بر در آب
گوهری گر فیض جودش مانده باشد بی نصیب / از صدف دست تأسف میزند بر سر در آب
با ولای حیدر ار خاک اهل عصیان گر زنند / غوطه از باران رحمت میزند محشر در آب
هر که چون من شیرگیر از باده مهر علیست / دارد از بهر نشان گل بهانها کوثر در آب
گوهر مدحش از سعی کنون وقت دعاست / زانکه دارد بحر فکرت گوهر دیگر در آب
تا رود از بهر کیفیت بگلشن عندلیب / تا که از شبنم بود گلزار را دفتر در آب
دوستانش را لبالب از گل عشرت کنار / دشمنش را آستین باشد ز چشم تر در آب

نقاش صنع ریخت دگر رنگ لاله زار / تا خون خود بکاسه گلشن کند بهار
قفل شکوفه وا شود از باد صبحدم / گلشن کند بمژده نوروز زر نثار
از فیض انبساط گل و سبزه شبنم خاک / پوشیده است خلعت زربفت نوبهار

زد بوسه همچو بید بولهوسانه پای جوی / شبنم ز بس بطره شمشاد گشت بار
فیض هوا اکنون که دم از روح میزند / صبر و سکون بدار توقع ز جسم زار
نبود عجب برنگ صف مور اگر شود / در جویبار تیغ روان جوهر قطار
آنکه ز محیط فیض رسش خورده بوستان / مرجان دمد ز شاخ بجای گل انار
چندان ز نور بکام دل ازدر کار گل / گنج طرب ز خاک برآمد درین بهار
تا رنگ آفتاب نگیرد گل سفید / شد سایه در نهال گلستان برگ دار
از گردش فلک چو نشد کام دل روا / غم نیست گر بگردش ساغر بود مدار
از ارغوان کند و پیچید روشن چراغ جام / نالد چرا کسی دگر از بخت سام یار
اکنون که شد شکفته گل صندلی باغ / میخواره را چه باک ز درد سر خمار
از بهر کنار دسترنج قد کشیده است / یا گشته از چهار طرف صبح آشکار
گلبرگ صفحه چمن امروز سرسری / تاریخ خسروان جهان است روزگار
همچو سن هر زبان است ز اسباب باد / محضر کند بخون سیاوش لاله زار
سنبل دلا درست ملول از نگست خود / شاهی است بی نیاز ز عشرت دماغ دار
از شبنمی که بر ورق آن نشسته است / هر گل سکندری بود آینه در کنار

القصه چون بچشم حقیقت نظر کنی / بسیار دور کار ببیاد است خیر یار

جمع داشتند از بها رد زخلد بر جهان / من هم غزل سرا شدم از شوق چشم یار

خمخانها فشار خورد همچو کوکنار / تا محکام سازد م از باده روزگار

بی آه گریه ام ننهد پا برون ز دل / باید رفیق کرد برای ره اختیار

با هیچکس بسر نبرد آسمان درست / پیداست از اختلاف هوا طبع روزگار

دارد چو نبض رشته جان عدو بدست / هر کس که حکمت علی باشدش شعار

ادراکه از لباس ستایند تردما / خالیست همچو حکم لباسی اعتبار

پرورده ایم لاغری و فربهی چو ماه / بر ما مکرر است بد و نیک روزگار

کف از خوب دارکرد تیره بختی است / آید ز خاک هند اثر فی ختن بیار

تا عرض حال خویش کند مطلعی دمید / آشفته همچو سنبل آه از دل فکار

من کیستم شکسته دلی ناتوان و زار / افتاده همچو رنگ خود از چشم اعتبار

دایم ز جبر بیهده دشمن دلیر کن / پوشیده از سکوت عدو را بحرف آر

با نیک و بد چو آینه صبح سینه صاف / با طبع شیخ و شاب چو پیمانه سازگار

دایم از طور خویش اسیر ندامتم / خاری که گلبست کاید از افتادگی بکار

بر گردن زفت کینه ما از دل عدو / بر سنگ هر چه نقش شود هست پایدار

جانانکه از جفای عدو شکوه سر کنم / خورشید زعدل علی آرسم آشکار

دشمن بسنگ پا است که از روی بی حجاب / مداح نعت شیر خدا فخر روزگار

السلطان دین امام حسن آنکه حفظ او / باشد برای اهل یقین آهنین حصار

مه با نگین او زچه زرد دم زند که آن / بر خاتم سپهر عقیقست تکه دار

نگذاشت باز جیاده بسطر قلم برون / تا حکم او بابت دی یا فتن قرار

نقش شفق بچرخ نیفتاده گر نقش / رنگ خجالت از رخ دریا شد آشکار

هر کس بسایه دگری از درش رود / بیبایدش شکست چو تصویر بایه دار

بیرهم عنبر وصف مردان ز حفظ او / از تند باد دهر چو گوهر قرار

تا در حضور او کند آغاز گفتگو / آید زکلک نامه گل گشتی بهار

از هم گسیخت غنچه چیز زبان یار / آید زبان خامه ظالم بزینهار

غم بر سر خورس شبیخون نیاورد / در حلقه که ذکر تو باشد طلایه دار

فیض بهشت چو غنچه نکود بال آفتاب / باز آید روشنیست گرش آید در شمار

مهر تو در خزانه دلهای خون فشان / با غنچه دانها بهشتی است در انار

ای بسته [illegible] تا کی بخود ره / دیده ام بیهوده [illegible]

با بسجده مشکلم از آن کوی [illegible] / [illegible] نارسائی [illegible] خود ره

دستم بنیم نامرادی [illegible] / [illegible] دراز خود ره

[illegible] / [illegible]

از نقش [illegible] ز روی نیاز خود ره / بر آستان جانان [illegible]

پروانه بیان [illegible] عاشق [illegible] خود ره / خواهد کلیم بیدل [illegible]

[illegible] آتش [illegible] ما را / [illegible] اعضا ما را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جا ما را

بکوی عشق [illegible] / [illegible] یار ما را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible] صحرا را

[illegible] / [illegible] نخبه ما

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گنج [illegible] دل [illegible]

طالع [illegible] نشانه ما / آنکه [illegible]

[illegible] / [illegible]

وا [illegible] / [illegible] خانه ما

دو [illegible]

در حشر از غم دل صدپاره تو خلق / چون لاله سر ز خاک برآرند داغدار
تعجیل خصم نیست برزم تو از عناد / خواهد که جان خویش کند زود زینهار
گر بر خلاف رای تو یک گام طی کنند / بیجد بپای رهروان جاده همچو مار
چون عینکش بدیده گذارند قدسیان / نعلی که از سمند تو افتد بر رهگذار
طومار گفتگو بدعا ختم کن اثر / گلگونه عذار کلامست اختصار
تا از نسیم نسترن صبح بشکفد / هر بامداد غنچه دلها درین حصار
دائم گل مراد محبت شکفته باد / از فیض آب یاری الطاف کردگار
خصمت چو غنچه گل زعنا بسر برد / با رنگ کاهی دل پرخون بروزگار

بعید منتم ای آسمان ستاره / که هم ز رنگ گرفتن نمیکشم تسخیر
بطبع آنکه چشیده است زهر منت را / کشنده تر ز تلافی است بخشش تقصیر
ز چین جبهه فرومایگان دنیادار / کشیده اند طنابت فورق براه تقدیر
متاع شهرت این قوم عاری از معنی / بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر
ز دست غیر بخلق آستین بیفشانند / فغان کنند نو باد دیگری چو نفیر

مستمع بی‌وسنانی خدجو بی منت / از زدو بوستان... [illegible]
مستمع و بابت‌ان سبو سم [illegible] / کر برخلاف‌ای بیع [illegible]
در حرم داغ [illegible] / صفت شمع و چراغ [illegible]
ابن و دوش نوا فشی داغ و دل را / [illegible]
سکام دلم [illegible] / کرچه بدندان [illegible]
یک شکی هم [illegible] / چند توان شمع نبود خانه زین را
ناله از [illegible] / قدرجه و [illegible]
کنبک که ما [illegible] / عشق کوشه نشین را
هر که بود [illegible] / هر که فروش [illegible]
نقش [illegible]

گدا ز عهده این شکر چون برون آید / که پای گردن آن منت بخیه بند بزیر
بپوش دیده ز عیب بزرگ و خورد که هست / همین شعار ترا جوشن صغیر و کبیر
توقع بدی از هر کسی داری / ز ابجاست که باشند خطا برین گستر
طریق دشمنی و رسم دوستی آیا / گذشت شیوه دانشوران صاف ضمیر
چو رشته است که پرورد کان آتش علو / بکشتنش نکند آب یکنفس تأخیر
مزن بتیغ کسی را که نیست مایه درست / که خود بخود شود اجزای او بریده چو تیر
سلاح رزم نبود زینت قوی جنگان / که حاتمی نبود شست را بجز زهگیر
نشد که تیغ ملامت گره گشا بازرا / برکشی زده غنچه چو با حسن کبر
فسرده است چنان طبع نکته پردازان / که از خیال سخن ساده است لوح ضمیر
توان کشید ز طبع سخنوران حرفی / توان ز بلبل تصویر اگر کشید صفیر
بفکر هستی برآ به مقال دمید / ز نافه قلم معنی چو بوی عبیر
غنی قبول حق افتد ز اختلاط فقیر / شود تماری اگر تن دهد برشته حریر
ز بس بعشق بر برده ام برات دلم / ز حرف دیو دیری چون سایه تسخیر
ولی خراب برآباده بیکند آباد / ز خاک میکده این خانه میشود تعمیر

بیت / این خدنگ جانان [illegible]
این شغل [illegible]
[illegible] از خلق آه و داد [illegible]
[illegible] نه معذورت [illegible]
این [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] از خال [illegible]
[illegible] نوش ازنار [illegible]
[illegible] مکتب [illegible]
بیضی نقادان [illegible] دیده [illegible]
نو جوان [illegible] زخمهای کاری
[illegible] آید چون [illegible] آتش
[illegible] گرد باد [illegible]
از [illegible] احوال [illegible]
کدام [illegible] خاطر [illegible] باد آید
[illegible] هر چوش [illegible]

ز بست عشق اگر عاقلی میا بیرون | حصار عافیتی بهتر است از زنجیر
روان کند نگهش خون ز چشم سنگدلان | چو ساحری که ز خرج آورد دستان زر
پس از شکست بهم بازبی گره پیوست | جدای ز رو احبابان خویش چون زنجیر
بخنده ای ملک بزم عشرت هرگز | کسی بیاد ندارد جوانی این پیر
ز بور باشدن نی مرا عیان گردید | که بینوای فروش است در زمانه فقیر
بعکس جمع حواسم برنگ خامه مو | که شسته کنم از حال خویش تحریر
مرا بوادی جانسوز غربت از تقدیر | چو خار دعوی بی صلیت دامنگیر
بود هر دفعه در مجلسی که منجند | بوضع ناخوش آن بازی امیر دزیر
مرا ز تعرض ارباب حکم صرد تساس | عدو بحرف چو نیها ترع رفته دلیر
ز حرف حق همه را قفل بر زبان اما | کلید قفل عدوی من اندر تدبیر
گهی برنگ سپند دانشوم بحجت خصم | گهی گره شوم رشوه سان بعقده تقدیر
گهی بطعن عدو جنس سپر پا گوش | گهی تمام زبان در جواب چون شمشیر
گهی کنم بصدارت بلند پستی را | که تا بدعوی من حرف او کند تأثیر
فتاده ام ز پی شاهدان پرفن | مرا که شاهد نو خط بچشم بود یکی

نماند جان و دل تا بیاد سکار بیم
سلیم با همه ما زنیا بیاد سکارت
چند از تیره بختی باشد و نقاب
رخ ببوس آن تا برآید آفتاب
بر سر عضو من ورق نها د
نقطه ای از آن انتخاب
تا در آن افتاده عکس عارضت
هست با سودنش موج از آب
بر بیاض دیده از خون جگر
مینویسم خط بیزاری ز خواب
میکند بر شام ورقت اندر
خانه از رشک تو بر سر آفتاب
دست بیل کجا فتم آید نسیم
تا بهر آتش نهادم بوی کباب
شب سلیم از ابتلا بی باده ریزش سنگ
روز تا از منزل بیرون میبرد آب

چو چاره گری اصلاح حرف خصم منسند | برنگ شیشه ارباب حکم جانب گیر
مرا نماند دگر حجتی درین دعوی | مگر بحجت قاطع شود علاج پذیر
چو حجت آتش نمرود شسته در شهدا | در محیط دو آیت ابر غوطه سر بر
چراغ دیده شیر خدا حسین شهید | که باشد از غم او خون دیده دامنگیر
چرا ستاره ز رخش نی بجای تاک بر تخت | در آن نفس که عیان در مدرج بر بندد بر
ز پا فتاده محبان دماه بده او شهان | چو چشم ریخته از کاه بر گرفته ابر
به دشته با تره روید غبار در گه او | که سوی خلد برد بهر جیب حور عبیر
بمهر خاک حرمش جنان فوی جا شد | موالیان که گهی قهر را کند تسخیر
هزار سال کرد حسیر ماو بر سد | ببای آهو اگر تک زند چو باد عبیر
به جود اگر کند کف ریزش سحاب | برای نعمت که بهار آز زود سیت نفیر
خرد بهدیه گران مایه گوهری آورد | که در حضور شود خامه ام بحرف دلیر
بود دست شسته ز دنیا و منعم از توفیر | که مس طلا کند و نیست جود طلا اکسیر
ز نفس گوهر وصف تو شرح آیات | خزانه ایست کتاب از جواهر تفسیر
اگر نه قطعه از روضه تو بود بهشت | چرا خوانی آدمی از فیض رفتن او به سیر

زلف جان ز روی او ز ... بیاد داد آب
مانده تشنگی از غم ما فتاده آب
دیده ... وقف ... که با دو آب
گرد ... دیده ... نشد
خرابه حباب ... نهاده آب
تا ... خوابی ... نجات
چون آفتاب ... داده آب
مانند ... فتاده آب
خوابی ... آب
الحوای ... ز همه
بشتر ... آب
... جان ... آب
... آب
دایم ز ... ز بان نداده آب
کس ... سلیم ... آب

حریر دولت و خارای فقر میبافند / باهتمام تو در کارخانه تقدیر

بسرده هست دم خود به تربیت تو مسیح / که ذرّه الیست ازان جسم مرده را اکسیر

وگر کند جو رای تو منع از کواکب را / جو اشک دیده عاشق شوند بی تاثیر

بهر دلی که ز مهر تو ذرّه باشد / جو ذرّه مهر براوست در فروغ ضمیر

جو عمر زشتی خصم از آنکه کوته هست / بشیعیان تو مخصوص همچو عید غدیر

به جستجوی زن نش تعاقب پر زد / دران مصاف که بردی و در شست دو تیر

هلال تیغ تو هر روز میشود بازو / ز نو گرفت جهان را چو مهر عالم گیر

جهان بدشمن جاهت زمانه تنگ گرفت / که دایم از رگ جان خویش است در زنجیر

سر گر بر ندارد حسودت از میدان / کمند لشت گریبان ناله کردن گیر

جو خم نهاده اند اندر بگردن اوست / اگر بگشتن خصمت کسی کند تاخیر

بغیر دامن پاک تو نیست دست رسم / ببین ز لطف به این منت جای دستگیر

نهشته بهر من تنهاست از در تو سوال / نظر بلطف تو [illegible] مهر چو حقیر

از این شیوه خاصه [illegible] نیاز آرا / که انتظار دعای تو شد اجابت پیر

ز نظم و نثر بود تا بروزگار نشانه / بصفحه نقل سخن تا شود ز لوح ضمیر

[illegible]

چو نظم خاطر احباب بس [illegible] / بدو نسبت با [illegible] زبان [illegible]

با امام زین العابدین

شد خراسم [illegible] هستم ز نه شهای کار / صاحب جمعیت کرد از قناعت [illegible]

پا قدم مانند طاووس است در کنجم هما / بس که دیدم دولت [illegible] رای اعتبار

هر هوایی کز طفیل عشق در سر داشتم / چهره ام آورد بیرون از دماغم روزگار

هر کرا حق بر گزید از ننگ جهان فارغ است / منت از لقف کسی بر دوش شاهان نیست بار

گشته چو خم گردید مار از خفت دامن مباش / چون [illegible] حالت [illegible] خویش [illegible]

هر بلایی گر نه بر تو آرد ار آسمان [illegible] / دخل دنیا دانیهان شد و خرج آشکار

چون حسد در طبع دشمن با فقر فارغ نشین / خصم او را این جهان دل خور و اگذار

یک بیک را از عزیزان جهان سنجیده ام / چون مروت نادر العصری ندارد روزگار

مردم چشمم مرا باشد مدار از خون دل / گر نباید کاروان بی توشه ماند را دار

بسکه شد صاحب هنر دزد کلاهت ناپدید / مینماید جوهر شمشیر چون خط غبار

مردم بی بر و را در شمار مرده گیر / آرد بیدست آبرنگی فیروزه دار

گر نماند صفحه از نام نیکت در جهان / نامت از لوحی بگرد خوانده چین لوح مزار

[illegible]

از قرار آنکه یک ره ماه در زیر آمدن / منت دارد از غربت کسی بهر روزی شما
خضر راهی بهتر از وحشت نباشد صید را / تا نفس داری گریزان شو ز اهل روزگار
از تنزل قدر روشن رای میگردد بلند / آب باران از زهر آبیت افزون اعتبار
هر که بخشد فیض باشد در بر مردم عزیز / مشتری دارد زیاد از حد متاع خیر را
همچنان کز قات عینک باشد ایمن از شکست / دیده گو پوشیدن آن فهمات که دم را چهار
حلقهٔ ذکر از ریاضت دیدها دارد دوام / زود گردد پخته خام از تلاش روزگار
گرد کلفت عقل را در کار خود عاجز کند / دل برنگ دیده نابیناست تا دارد غبار
نیستم آشفته خاطر از هوای ملک و باغ / کاش بود از حاصل دنیا به ابجو قرار
همتم باید دست آرزو را در قفا / دست بر دهل دیده آخر از غم روزگار
ما فقیران از شبیخون حوادث ایمنیم / همچو خندق کلبه بار الود پستی حصار
می نویسد سرخی سر دستان از خون من / میکند سرکش که انشا قصهٔ منصور وار
همچو مینا گوش ما از پنبهٔ غفلت پر است / گرنه لای خم زمینخوردن کند نهی آشکار
میکند پاکیزه طینت را تعلق پای بند / گر نباشد باقی آب میگیرد قرار
روسیه طالع از دل روشن شود دام سیاه / خانه در دار چراغ با سیاست تار

دیده باده اصل دولت بیشتر باشد خطر / هیچ [illegible] ملکی ها [illegible] دگو همسا
بخت اندازد اگر در نجات دست قضا / پنجه می باید [illegible] که عقرب بیار
تا نکو بینی در تمام عمر خود یک حرف راست / لاجرم دزدی نبال خویش میکنم کار
همچو ما جمعی که از بیم سند آگه ما همند / تو به سبقت بدست نیایی اعتبار
آتش شوق دماغم را الجوش اورده است / گشتم از یاد گل روی عرق آلودی جوان
در دیار عاشقی گردید صاحب اختیار / تا دل من شد ز داغ تو چو گل دلدار
هر شب هجر تو بر من خشک سالی بگذرد / بسکه هم بگذاشت سوز دل بچشم اشکبار
عارضت مستغنی از خالست در اثبات حسن / هیش دانا خطر باد از مهر دار داعیار
از کتان فی ماه روشن گشت این معنی را / گر بتان بینند بر پیکان مشقت بیشمار
ذوق وصلم نیست از بس وعده اش شد حلال / سوختم چون شمعهای محفلان از شهار
بسکه حرف هیچ فانیهای جانان ثبت شد / داده ام از دل شکایت نامه در دست یار
گفت بعد از جدائی بد نما باشد اثر / گر همه حسنبان بود چون کاسه پیوند دار
من که میکردم مدام از شکوه منع دیگران / آمد آخر از نهال خامه ام این گل بهار
کاش در ایام ما بجا صلاح روزگار / چون کتابت مزد شاعر شد تهی تیمار

[illegible]

جز کلام مستند اکز غیر مستید شنید — اهل معنی زانشد بی نصیب از روزگار

زر فشان همچون سخن هرگز نباشد بی تلاش — کم زند چون آسیابی کلفت ایشان زاند ار

بسکه بیقدر است شعر از نسبت بحر طویل — بر زمین زاینده رود از تنگی مستید چوما

هست یک نسبت میان اهل معنی با مدار — بهتر آن باشد که روزش مشتری گردیده تار

بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی — میدهد سر لوح ایوان یاد از لوح مزار

هست حکم خسروان نظم در عالم مطاع — نیست اما از برای نامه شان هرگز شمار

متصل شبها چراغ فکر ایشان روشن است — تا بدر آید ز راه باخبری بیهوده دار

اهل معنی را بود خاصیت کان طلا — شعرشان دارد کمال قدر و خود باشند خوار

روز و شب در خانه فکرند فارغ از جهان — کرده حب البیت گوئی دستشان را کاروبار

نیست غیر از معنی رنگین هوس الیشان — خوش شدند از حاصل دنیا بشعر آبدار

خاصه اشعاری که باشد در ثنای شاه دین — کعبه اهل یقین خورشید اوج افتخار

آبروی گوهر تقوی علی بن حسین — کز طفیل او بود خرم بهشت آن کردگار

تا برون آرد برای سجده اش خورشید را — صبح صادق بر سرش استاده با تیغ جبلدار

بسکه در بار از جهانش ز رمطلب سوده است — نیست ممدود حاجت قاهر ناقص عیار

[illegible]

در شمار بندگانش نیست هر نا قابلی — صاحبانی که می آیند چون زر در شمار

شد به پا اندازش ایجاد دو عالم چون کتان — تا ز نورش جسم خاکی یافت اوج اعتبار

سنگ شد چون شیرها از تب در بستان خاک — از فراقش منع چون کردند قوم نابکار

در عزای جانشش تا زمین کربلا — از سرشک گرم باقی مانده کان شیشه دار

گرم دارد بسکه سوز سینه ام هنگامه را — حلقه ماتم بخود میچید از آهم چو مار

لعل سیرابی که کلکم بدست آورده است — از بدخشان دل پر خون برسم یرگذار

تا فلک همچون نگین بنازد کسی را نامدار — میکند چنین چرخ حکاکی بفرمان تو کار

در دل خود هر که یابد ذره مهر ترا — تا ابد گردد بگرد خویشتن گرداب وار

از نهیب نیجه حفظ تو با هم کاشکی — در بگیرد برق آتش در سیاهی لاله وار

داد شمشیرت جواب دعوی اهل خلاف — شست این بهتان قاطع گرد کفر از روزگار

همچنان کز آب خندق بسته گردد راه خصم — آب شمشیر تو باشد کشور دین را حصار

گر اجل پیش آید از شادی بعلق می زند — عرصه بر خصم تو از بس تنگ دارد روزگار

هر کرا در کشور اسلام بخشی خسروی — تا ابد در آتش بود اوقات مردم بر قرار

در عدالت کی نه با نوشروان شد عدیل — میکند چون وقت ساعت صبح تا شامی مدار

[illegible]

[illegible]

ز نبض عزم همایونت بجرم سرکشی — گوش ادبار از کمانکشان بسازد چه دار
کی کف سایل تواند حامل جود تو شد — دامن از دریا بگیرد چون کند سازی نثار
حاجیان در کعبت چشم و چراغ عالمند — نور بخشانند آنجا مردمک سان پرده دار
از سر خود کاسه دریوزه بر کف آفتاب — بهر کسب نور میگردد بگرد این مزار
در عبادتخانه تا شمع قدرت دارد قیام — عرش میگردد بگردت تا سحر پروانه وار
یا برون از جاده نگذاریم در راه خدا — چون تو خضر این رهی لطف از ازل با ماست یار
چون بدست تست نبض حال عالم لاجرم — نسخه انداز چه باز احصبه انجم برکار
صبحدم قرص طباشیر آورد از آفتاب — تا بحال از حکمت آید مزاج روزگار
بخدا از اکسیر صحبت داشت جا در ا — درس از صفرای نگاری نمی ماند غبار
ز نسخه کلک شفابخشت باصلاح جنون — نسخه‌ها از شرح اجرا چون کند گوهر نگار
لاجورد آسمان در هاون زرین مهر — سوده گردد تا بر رای تو در معجون بکار
چون کند رای تو امراض تفرق را علاج — باز میگیرد روان رفته در قالب قرار
صرصر قهر تو آتش در اضطراب آورده است — نبض بدخواهت از آن جنبان بسان بیقرار
ای طبیب دردمندان ضعف طالع سینه است — پای بیرون هشته‌ام از خانه چون بیمار دار

از سلوکی میکند از رشش چو سستی زیاد — در نوردد چین بر مدر درکش بلی گردد بهار
چنین نبض رقم میشود در جنبش نیشهای فزون — چون صداعش اختلاط خلق بسیار از هوا
هر شبش باشد ز سوز دل تب بحران چو شمع — روز آن چون موعد قرص بهست روز بحران
گر ز روی شوق خواهم نامه‌ات کنم — خامه فکرم وصیت نامه میسازد نگار
زر شد از روی شفای از تو دارم التماس — تا شوم از قوت طالع علم در روزگار
تنگ شد وقت اجابت در دیر کم گیر اثر — بر زبانها شد گره آمین کف حاجت برآر
تا شود خرم جهان از مقدم اردی بهشت — تا برید گلشن از باد خزانی برگ و بار
باد کاهی رنگ اعدایت ز علت چون خزان — باد گلگون روی احبابت ز صحبت چون بهار

گه بست راه نگاهت زلف مشکین تار — شد از کمند که آهوی خسته تو شکار
بجز خیال تو دیوانه کرد در عالم — جنون دور یم از دست تست چنین برکار
بغیر لطف تو ای نور دیده هیچ بود — نداشت سینه بر زخم مرهمی در کار
گره ز موی میان تو بر زبان دارد — دل شکسته من همچو جستنی مو داز
چنان ز لذت شکست الم بود خرم — که از شکستن بر هنر خاطر بیمار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بغیر کرم محبت شدی چو داستی | که همچو بحر ز تردامنی مراست کنار
همیشه ز هر بز بزیکمین خود دارد | برای مالب لعلت ز تلخی گفتار
برنج نیز بیاسوده ام ز خدمت تو | چو شمع در نظرت ایستاده ام شب دار
که گفته است که بیزار میشود عاشق | اگر ز بی غرضان بشنود مذمت یار
هزار نسخه بدزدم عجوزهٔ دنیا | نوشت شیخ و ز هجرش دمی ندید قرار
چه خواب دیده ندانم دگر که یوسف من | عزیز کرده به یعقوب خویشتن دیدار
چو آب شور کزان تشنگی زیاده شود | به بوسه دگرم کرد تشنه بوسه یار
دلم ز سیب زنخدان یار خرسند است | شود بمیوه تسلی طبیعت بیمار
نخوانده در بغل غیر نامه ام پوسید | چو کاغذی که بماند بر رخنهٔ دیوار
نخورده ایم فریب از دل ستمگر هرگز | خریده ایم ز سنگ درست جور از یار
چو خط یار دمید درس عشق تعطیل است | مگر گذشته سبقهای خوانده را تکرار
کسی که در دل خود یافت نقد داغش را | چو گنج یافته با کس نمیکند اظهار
چنان بوعدهٔ زر کرم بر خورند بتان | که همچو بوته شود آب در کف دینار
بگو بغیر که دست تصرف است قوی | نمیکنم بفسون کوتهش ز دامن یار

مگر

مگر وظیفه حامی است خلعت وصلی | که میدهند بعاشق زبان لاله عذار
هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق | که باز در پیکانه گرفته قرار
عنان صرفه مده تا میسر است بکف | بکوش هوش نگهدار این در شهوار
کمال خویش به یکبارگی مکن اظهار | مکن بصورت مکتوب خوانده خود را خوار
دهان بسته بمغز بسته میباشد | بحرف پوچ ز هم وا مکن لب گفتار
قناعت است حرام از قبیل روزهٔ عید | بهر که دولت ایام هست باد و یار
ز خلق میطلبی نان و جامه شرمت باد | ز حق بخواه که رزاق باشد و ستار
درین زمان که بزرگان پناه کس نشوند | ندانم از چه بخود راه داد کوه رخنه غار
بزور عقل رود کار دست و دل از بیل | نظام قافله باشد ز کاروان سالار
زمانه میزند از پا فتاده را بر سنگ | که قهر خویش بردان کار زار آرد از شلوار
اگر نه لگد ببیبیت ز رچراس زند | نهان ز نیکبرکرش مردمان دنیادار
چو سنگ سرمه دل تیره ستم کیشان | برای روشنی چشم عبرتست بکار
چه غم ز محنت ایام خاک را انرا | که بر زمین نبود کوه با گران بار
گره شده است چه مو بر زبان خامه من | شکایتی که در و چاره نیست جز اظهار

[illegible]

رهی بدست ندارم ز شومی اغیار | بلی بکار بگیرند رخنه دیوار
بصبر و خوردن خون جگر مدار منست | خلل پذیر نمیگردد این قرار و مدار
بهیچ بحر ز ساحل نشان نمی یابم | جزانکه خون دل از دیده آیدم بکنار
ز بس بمحنت ایام کرده ام عادت | شدست جزو تنم از قبیل ماهی خار
مشوش است دماغم چنان ز صحبت خلق | در این دو روزه که باشد باختلاط مدار
که از تلاطم شورست کاسهٔ سر من | بسان زنگ بفریاد و ناله لیل و نهار
چو زهر خورده امیدم ز زندگانی نیست | رسیده بسکه مرا تلخ کامی از اغیار
اگرچه باعث نظمم ولی ز تنگ دلی | برنگ قافیه افتادم از سخن بکنار
ز بخت خویش توانم چه طرف بست که من | شب از لباس سیه روز هم بود دیکتار
ستاره سوختگی غیر از این نمی باشد | که اشکم از دل سوزان نمیرسد بکنار
بدولت از ترنم با چو چرخ کوزه گری | خمیرمایه ز رزقم نمیشود تیار
ز دست نقد حیاتم بهرزه خرجی رفت | شدی تتمهٔ آن کاش صرف استغفار
به نیم حبه نگیرند جنس طاعت من | مگر وسیله شود نقد حیدر کرار
در محیط شفاعت محمد باشد | که روشنست ز رایش چراغ لیل و نهار

تا بود در دل جای گرمی از فرع عادت است [illegible]
[illegible]
دل نمیسوزد در آن آتش که مجمر سوز نیست

کهی

کهی هلال شود گاه بدر در کف او | ترنج ماه بهنگ طلای دست افشار
لی جلای سر کوی سپهر میجوید | بدیده خاک در شه چو چشم با فرودار
بگرد روضهٔ آن چون کبوتران حرم | کنند فوج ملایک طواف لیل و نهار
عجب مدار کند گر زحل ز بیخردی | به پیش خادم او حرف عز و شان تکرار
بعید نیست چو دندان فیل از دهن دو | که حرفهای زبان از دهن کند اظهار
بناله از سر نغمه میزند تیغش | که باده میخورد از شاه کاسه چله دار
گرفته است ز تو خامه ام نوا سنجی | ز شوق آنکه ببزم حضور یابد بار
چو احتساب تو نهی طرب کند اظهار | کند به نسبت دف جرم منهیات کنار
چو آن خون مرده شود نغمه در رگ طنبور | زند چو شحنهٔ عدلت صلای استغفار
کتاب خانهٔ امکان ندارد آن وسعت | که فرد دفتر جودت در آن شود انبار
بدست خازن جود تو چون کف دریاست | زر سفید که محتاج گیرد دستش یکبار
کسی که مهر تو دارد نمیکشد تنگی | بسان عقل که سرمایه هست در هر کار
ز بر تو بمردم رسد ز شاهان فیض | که بیش و کم شود از مهر سایه را مقدار
ز بس بعهد تو گفتار کج بود ناخوش | نمیکنند سخن عاشقان ز ابروی یار

[illegible]

خیان بعهد تو خوابیده فتنه ایام / که از غرور قیامت نمیشود بیدار

بطاق قصر جلال تو بطر کهکشان / کتابه ایست که با آب زر شده نگار

عدو کند ز خدنگ تو قلعه را خالی / بدان صفت که ز برج کبوتر افتد مار

رقم بصفحه تیغ تو خط جوهر نیست / شد است خامه تقدیر فتح خامه نگار

براه کوی تو کس را چه غم ز نابلدی / توان ببوی عبیر آمد از پی زوار

بطوف کعبه کوی تو بسته احرامی / سفیده پوش از آنست ایدام ز غبار

خدایگانا از حاصل سفر دارم / دل پر آبله همچو دست آتش کار

مکدر است دل تنگم از جلای وطن / ز خاک غربت آیینه ام گرفته غبار

باین وسیله که بیگانه آشنا بودم / باشنائی بیگانه ام بود سر و کار

مثلثیت بود برانی پاس تنم / غم غریبی و داغ دل و هوای دیار

چو هست پیش تو مافی الضمیر خلق عیان / چرا ز کنند احوال خویشتن اظهار

بهر چه هست رضای تو خوشدلست اما / بفضل خویش که در عزتش خدا نگهدار

ولـه

اتحاد ما و جانان بود از اول میان / چون مداد سرمه یاریم از یکدود ما

گرد چون پروانه داغم مجلس افروزی که هست / همچو فانوس از کمر جنبش صفای تن عیان

جای [illegible] ما که میبد / [illegible]
[illegible] که شود
به دل [illegible] چون دست [illegible]
که دست [illegible] ما ممکند
هر از فلک [illegible]
بر تن ای مرید ای این [illegible]
غبار نهاد [illegible] دلان [illegible]
الحواده موی کاسه چو موی [illegible]
محروم [illegible] کلمه از [illegible]
گلدسته [illegible]

[illegible] تو از کار مانده است
پای [illegible] راه [illegible] رفتار مانده است
[illegible] نشسته است
بهر دل ز [illegible] غبار [illegible]
چاره ناله در [illegible] مانده است
[illegible] گرفتار مانده است

آرزو در سایه بلبل کبوتر می پرد / گر نویسد نامه قبل مز آن نامهربان

تا بوصف چشم تو خشک نامه ران کند / هم قلم گشتند نرگسها بعجز بوستان

دل نگردد بی نشانه عشق او فرمان روا / مبتلی دادن بر سم المهر داغش بیقر دیان

سنگ در زیر سرش چون بالش پر نرم شد / بسکه مجنون تو بود از خلق عالم سر گران

دیدم از تاب تب عشق تو میشود رقیب / خویش را کردم دعا گفتم نصیب دشمنان

صفحه را رنگین ز رنگ گل ز زران معنی میکنیم / برده از دستم تمنای غزلخوانی عنان

از کامی کی شود بی زر میسر در جهان / خلق را خندانده از رنگ طلای زعفران

لب ز راحت معشوق امید وفا داری مدار / پیش زر چون برگ گل باشند با در گل دهان

زر و کاری شد که از شادی بتو پوست میکفد / هر که دارد زحمت بر کردانی از خود غنچه سان

بهر اهل سخن زانم که اهل علم را / نیست جز رای متشدت حرف سختی در میان

اختلاط مردم خود سر ندارد حاصلی / چون قلم باید بفرمان تو باشد همزبان

از شمع جامه فانوس باشد شمع را / میکند هم جنس منع آفت از روشن دلان

گم شود گر راه مقصد پاک طینت را چه غم / می برد راه از برای خویشتن آب روان

لنگری دیوار بگوی اهل دنیا راه هست / گر نجاری هست تا زین قلعها در هر مکان

[illegible]
هانند نشان [illegible] ما نده است
آن میوه [illegible] بر بار مانده است

در بها [illegible] نگاه ز نقار گان گرفت
از [illegible] صدف شان گرفت
بی [illegible] آستان [illegible] گرفت
تماشای [illegible] خواند [illegible]
همچو [illegible] و سفیدی [illegible]
[illegible] هیچ [illegible]

نبت غیر از کو نعمت شیوه اهل طمع
مینماید خویش را سایل بهر دم ناتوان

درمیان خلق از بس شیوه بد تابعیت
عیب باشد روسفیدی چون رخ از مردمان

بهر افلاطون می خم از کل جلکب ساز
هر کسی را در خور قدر و شرف باشد مکان

تا نگردد بدر ماه نو نمی بخشد فروغ
جام را لبریز کن از باده چون ارغوان

هست لازم عزت شیرین زبانان را همه
چون عسل بیش از وجود دندان گروه اهل نان

چیک از زن چو خواهی هرزه گو گردد خموش
از مو درم مجرد باشد این عقد اللسان

از طلا و نقره سوهان کس نمیارد اثر
بر نیاید دلخراشی از عزیزان جهان

بار سر زد از نی کلکم صفیر تازه
با دل خود گفتگوی چند دارم از زبان

نیستی حمال تا چند از برای دیگران
بار بر خود میکشی بهر لب نانی گران

با دل افسرده لاف داغ داری میزنی
هیچکس هرگز نه بندد در تنور سرد نان

گر بود دخل تو با خرج موافق چون نفس
چند روزی از غم دنیا توانی برد جان

چون ترازو از کم و بیش خود اول بازگو
تا نیاید هرچه میگویی ز بیش و کم گران

از سر می بگذری با آنکه از پیری ترا
نیست یکدندان برنگ مار آبی در دهان

سعی کن تا از تو ماند حرفهای مغز دار
ورنه پوسیده میگردد در اعضا استخوان

[illegible] آن نیست ... عذب ... سر گرفت
... ای مست ناز ... ز زلف ... سر گرفت
... منم که کرده ... آب روی کار دست
فسردگی ... حاصل بهار دست
... شمع ... سر ... دست
بجرم ... که ابر سفید باران ...
به دجلهاست که چشم شکبار ...

بزرآستان

نیست آسان بار منت از کسی برداشتن
همچو بار قرض باشد ناکی آنهم گران

تا توانی حرف زن از کسی خبری مگر
غیبت ارباب سخن باشد از من چون زبان

بهوار آهم مرا از نهان خود مکن
مشورت هرگز نباید کرد همراه زنان

از سکوتم بر نمی آید صدا از مدعی
سر به شد خاموشی من در گلوی دشمنان

گریه می بخشد دل مجروح عاشق را شفا
آب باران قوت روحست بهر ناتوان

هر کجا افتد چو خاک کربلا باشد عزیز
پاک طینت را ز غربت نیست غم در جهان

شد سرشک لاله گون سرمایه رقص مرا
دارم از یاقوت سیلانی بدن ارمغان

بسته ام احرام طواف آستانی کز شرف
شیر گردد دل زنگ دارد بر سنگ آن آستان

میبرم این تحفه را اقبال اگر یاری کند
سوی درگاهی که باشد ملجا گردیدگان

کعبه حاجات یعنی آستان آنکه هست
صبح از تشریف وصفش روشنی بخش جهان

جعفر صادق که بر عالم ز رای روشنش
آفتاب شرع تابانست تا آخر زمان

عرصش از کلا امکان گر کند سعی سحاب
کاغذ ابری نگردد آفتاب در جهان

تا شود دست ستم کوتاه ز بیم انتقام
در زمان احتساب آن پناه انس و جان

آنچنان مغلوب شد ظالم که از خون سباع
مینماید شاخ آهو همچو شاخ ارغوان

[illegible] ... مشاعم ... سفینه ... سبزی ...
... بعض ... عادل ... عضو ... پیر ... چشم ...
مدهوش ... با همه در زلف ... [illegible]

هر یک از آبا و اولادش کلاهی تا طلقند … باشند از ران مرهن رتبه این خاندان

در عدد با چار ده معصوم تا باشد یکی … آیهای حمد نازل شد دوبار از آسمان

بر زبان دارد بر نک صبح صادق مطلعی … بسته احرام حضورت خامه معجز بیان

با بعالم ابر احسان تو شد گوهر فشان … گشت نخل زر نهال آرزوی مفلسان

خامه وصف زریش دست تو چون سازد رقم … میشود آب طلا در جدول مسطر روان

بسکه ظالم در دد از بیم تو سر در جیب خود … قبضه شمشیر گیرد چون کمان جا در میان

آشیان طایر اقبال یعنی ترکشت … چون به پرواز عقاب مرگ بخشاید دهان

همچو مضمونی که جمعی را بخاطر بگذرد … از دل اعدا خورد هر تیر آن بر صد نشان

دست با فیض ترا فرقی نباشد از سحاب … برق آن تیغ است و باران ش عطای بیکران

اقتسابت جز معنی را کند نهی از طرب … مینود جانش به تصنیف روانی بر زبان

هر که رو سوی تو آرد رو بحق آورده است … در کعبت رانیست با محراب فرقی در میان

داور انروی طاعت از تو میخواهد اثر … رانکه دایم صرف شد عمرش بحرف این و آن

آرزو دارد که جز مدح تو در جناب تو … گفتگوی دیگرش هرگز نیاید بر زبان

طول غربت دارد در قید غربت مبتلا … کهنه چون ماشد عنوان از جا رفتنگی آید بجا

حاصل نقل مکانم نیست جز سرگشتگی … در طلسم آب گردش مانده ام چون آسیا

از سرسنگ خود بغربت پای در گل مانده ام … همچنان کز آب گیرد سبزه بیگانه پا

دوستی کردید چینم حکم جدائی مشکلست … حرف شد یکعمر با گشتم غربت آشنا

خاک کرد دگر تنم آرام نتوانم گرفت … زنگی باید دلم چون سبحه از گردش بلا

زان سفر نخست گزوی رنجها زایل شود … ناگوارا باشد آب خضر جبلانم گر دوا

همتم را اختیاری نیست در سیر و سکون … رفتنم باشد بدست دیگری همچون عصا

کی بپاین بی دست و پا میتوانم بار بست … گر تعب بار است بر من بستن زیر قبا

عندلیبم کشته از محملی گرفتار قفس … شک دارد در بیابان همین ایام جا

طی شود هر هفته یکسر روسی از راه سفر … کاروان ما بر فتن هست چون رنگ حنا

از سحر تا شب بتواضع قدم باید برید … رشته ره را که از کوهست در روی عقدها

کاروان سالار ما از بس بلنگر میرود … گر در آب افتد دکشتی گیر ماند در شنا

سر زند چون مهر تابان از هجوم کاروان … در بیابان هم نمی افتد بدست ذره جا

میبرم حسرت بران سالک که ره طی میکند … در بیابانی که می آید همین گرد از قفا

بسکه در رفتن سبکبار است طبع خرم آن / بسکه وحشت دارد از ماندن دل دارد آشنا
چون نماز قصر همراه است با من خرمی / تا درین شهری که خواهم رد اقامت را صلا
در سفر آمد مرا آخر عجب راهی به پیش / راه جنت راه دین راه یقین راه خدا
راهی از وضع ملایم طبعشان هموارتر / راهی افزون نشاط شوقش از راه دعا
ریگ آن ره خاتم اقبال و دولت را نگین / خاک آن ره دیده اهل یقین را توتیا
سنگلاخش گوهر مقصود عالم را کفیل / خارزارش گلشن امید را نشو و نما
گردبادش پیک گردآلودی از حال فرح / سطرهای جدولش مکتوبی از آب بقا
همچو زلف خوبرویان پیچ و تابش دلبر / چون زنخدان نشان لب بلند و پستش خوشنما
چون غم معشوق آشوب غبارش دلنشین / چون شمیم خلد امواج نسیمش دلگشا
زاد راه توفیق و محمل شوق و منزل کوی دوست / کاروان سالار آن ره لطف مردان خدا
آب آن وادی صفای چهره ارباب [illegible] / خضر آن ره موسی کاظم در بحر عطا
ان چراغ بزم دین کز رتبه خاک درش / کوکب سیاره اندازد روشنائی دیده‌ها
کشتی دریوزه گیرد از صدف دربار دست / ابر نیسان کف او چون شود گرم سخا
خامه چون سازد حدیث زر دستش رقم / میشود در جدول مسطر روان آب طلا

بسکه خلق از همت او پادشاهی میکنند / گنج بگذارد رعایه چون میرد گدا
احتسابش تا بعکس نهی بدکیشان فتاد / همچو عقرب دیده شب رو نه بیند پیش پا
دست از دنیا ز بیت شرکت لفظی کنند / خلق را چون احتساب او کند منع غنا
با ضمیر روشن او لاف خورشید منیر / از قبیل حرف سائل نیست غیر از ادعا
گر کند از رشته طول عمل سازد خیال / باشد از رفعت بایوان جلالش نارسا
رفعت خاک درش نوشیروان را کسرشان / جایگاه دبه احسن جمشید را حسرت فزا
از قرار مه که پنهان است در کسب الشعاع / نیست زیر قبه‌اش خورشید تابان را ضیا
این مقام از بسکه نور اندر سرشت افتاده است / خاک آن مانند آب صاف بین ته نما
بسکه چون مهر از سجودش جبهه نورانی شود / هر که می‌آید ازین درگاه می‌آرد صفا
قدسیان چون دانه‌های سبحه پس پس میروند / تا نگردانند رو از درگه آن مقتدا
در زمان شحنه عدلش نبیند از دگره / آسمان از عقده راس و ذنب در کارها
بسکه دارد اشتیاق خاکبوسش جبرئیل / در هوای جان نثار درگهم چون باد صبا
میکند حل سخن بردار انشا مطلعی / تا گلستان حضورش را نوا دستان سرا
سایه لطف تو هر کس را که باشد ملتجی / اره باشد بر سر او سایه بال هما

بسکه در عهد تو شور انگیز باشد منفعل / بر ندارد روی خود چقماق وار از سنگ پا
کوه از صحرا زده دامان خدمت بر کمر / تا نواند رود جست از بهر فرمانت ز جا
میرود زین در برون با خلعت صحت مریض / گر کرم دارد طبیب چون تو این دار الشفا
از که جوید نوشدارو شفا زیر آنکه هست / این دوا در طبله عطار درج اولیا
سینه ام تعویذی از ذکر تو آبادی است / هست هر حرفی نشان از آفتاب رهنما
هر که دم از چارده معصوم از گوید بدر / آنکه رفت از چارده بیرون چو مه شد بیصفا
چون اثر را گوهری شایسته عرض تو نیست / میکند بر عرض مطلب زان سبب ختم ثنا
داورا روزی که در صحرای محشر میکند / کشته نیک و بدی این خاکدان نشو و نما
رشحه ابر شفاعت وا مگیر از تشنه آتشی / تخم امیدش بر آر از خاک حب الدعا

بسکه از خویشم تهی در وادی فقر و فنا / بر نخیزد چو زنگ از رفتنم آواز پا
دامن فقرم نگیرد گرد منت نیستم / رو سفید از نان مردم چون چراغ آسیا
آب رو خواهی تمنای پری گاهی مکن / میشود عیب طمع ظاهر ز رنگ کهربا
رنگ زردی میکشد از حجت اهل جهان / میخورد دهر کس که رنج دست مردم چون حنا

میبرد کام حلاوت از زبان چرب وام / میکنم با خوی بادامی قناعت سالها
چون شکست آینه از دیدار مردم فارغست / بود در بند شکست دل بدوران تغافلها
میشود از پرتوی اقبال روزم تیره تر / با چراغم کار دامن میکند بال هما
بخت بد بین گر زلال خضر اگر گیرد لبم / بر لبم شهد شهادت میشود آب بقا
بسکه باشد تیره روز از گرد کلفت خاطرم / گر زنم آهن شود آینه صبح از صفا
شوق از تپش بلوح سینه ما میکند / هر براده نم که آن میکند کلک قضا
چیده بر رو بم فلک زری بر آئین تمام / میکنم عشرت ز پهلوی دل در دل آشنا
تا نه مطرب آرزو ساقی کدورت اوزار / داغ حسرت گل فضای سینه باغ دل ما
تا زبان گفتگو از شکوه بندد خامه ام / مطلعی کردم تهیه غزلخوانی ادا
هست از نار استی گاهی صلاح کارها / نیست خم هیچکس در کردن تیر خطا

بد گهر را زحمت دنیا نسازد خاکسار / بر نخیزد سوده آهن به تعظیم صبا
بسته چشمست هر روشن ضمیری در جهان / هر دلی را هست چشم عنکبه نگاهی در قفا
عیب سامان زینت آزاده مردان میشود / سرو را پیراهن کوتاه بس خوش نما
قدر گوهر کس نمیداند بغیر از گوهری / پرورد دریا چو مرجان قطره اشک مرا

بسکه خو با هرزه گردی کرده طبع میشود / بعد مردن منت خاکم سبحهٔ اهل ریا

اهل غفلت را چه سود از رفتن بالای ار / برنمیخیزد ره خوابیده از آواز پا

نسبت الفت به جنسیت بگردد درست / جز به یکرنگان درین گلشن مزن لاف وفا

گر نباشد رشته میباشد ز هم عقد گهر / با نشد الفت کاه را بی موجب با کهربا

باز گلگل بکنه سنجم گفتگو از سر گرفت / مطلعی چون شعله آه از دلم شد رونما

نیست چون گردون بعالم فرصت خوش ادا اری / میدهد او پس دو غم یکغم چو میگیرد ز ما

بند بندم گر کنی از هم جدا ای آسمان / سرنمی‌پیچم بسان خامه از تیغ جفا

سست بنیادست هر کس در سخن چون هلال / از شکست خود زند چین بر جبین چون بوریا

هر دلی از گرد کلفت کی مکدر میشود / نسبت روشن ضمیران هست یکسر در بلا

از کف خاکستر همعنی شود روشن گران / آب گردد تیره و آینه گردد با صفا

داشتم ماوا شبی در گوشهٔ بیت الحزن / تنگدل چون غنچه بیش از جنبش الصبا

دیده داغ آشنا در ماتم دل خون فشان / دل ز داغ دیده گرم نالهٔ حسرت فزا

گاه با بخت سیاه از نامرادی در عتاب / گاه در آه و فغان از جور چرخ بیوفا

عقل را تا که گذر افتاد در غمخانه ام / سایه گسترد بر سر استخوانم چون هما

کد

گرد با من از سر یاری و غمخواری خطاب / کی بدام حیرت از بیکاری چون نقش پا

چند چون مجنون کشی آزار غربت در وطن / چند باشی در حصار محنت از سنگ جفا

از غبار کش کند سالک چراغ معرفت / عقل را در دیده باشد گرد غربت توتیا

با رضا دست ارادت ده که سالک را بود / صبر محمل بیخودی منزل توکل رهنما

کی دهد رو مومیائی را وصال اهل درد / تا نیفتد چون شرار از صحبت خارا جدا

گر طمع داری که در آفاق گردی آشنا / باید اول گرد وطن افشاند دامان چون طلا

گفتم از سود دعا دارم خبر اما چه سود / گر نسیه روزی زمین گیرم چو خط استوا

با وجود آنکه چون نال قلم یک لوچه زاد / میروم در عمر خویش از ابتدا تا انتها

تا ز صد دامن خود پای نگذارم برون / کنده بر پایم نهاد از دور چرخ بیوفا

تا ز درد جسم از هم دور کی زایل شود / بسکه چون نو قلم در استخوانم زرد و جا

این سربلندی که در دست شکست افتاده ام / کی بسعی مومیائی میکند از کف رها

من که رفتم پایم از رفتن ندارد ماند کی / چون نباشد دیده را بینش بکار آید ز پا

تیره شد روزی کسی کز سرمهٔ بخت سیاه / چون قلم بیدست گیری کی تواند شد رها

گفت اینها را که سنگ راه خود کردی حباب / گرد باد پشت چون همت بر افراز دلوا

[illegible]

سعی بن تا رو شناس خاک آن درگه شوی — کز غبارش دیده خورشید و مه دارد جلا

در کهی ز رفعتش اندیشه را حاصل نشد — با وجود سعی بی اندازه غور انتها

اینقدر دانست کز سرگشتگی ایمن شدی — دست گردون گر بزنجیر درش بودی رسا

گل زمینی از ریاض نزهتش دار السلام — رخنه از شهر بند وسعتش باب الصفا

رو بهر جا آورد باد صبا زین آستان — از پی تعظیم برخیزد غبار از دیده ها

نیست جز زین خاک در صاد زنگو هر کو کار — وقت راحت سرمه باشد روز محنت توتیا

بشنو در روشن چراغ خلوت بیت الحزن — گر بکنعان از غبارش دامن افشاند صبا

گفتم این خاک از چه شد روشنگر مرآت خلق — گفت از فیض کف پای امام المنتقب

قبله ارباب حاجت مشرق صبح ابد — گوهر بحر ازل شمع شبستان هدا

سرور عالم علی موسی جعفر که هست — قدسیان را درگه عرش آستانش ملتجا

گر نهان در پرده قدرت نباشد پنجه اش — بر نیاید حاجتی چون نهله از دست دعا

طوف آن برج مقدم باشد از قول نبی — از خبر ظاهر شود تقدیم ذات مبتدا

صفحه را کلکم تجلی زار گرد از مطلعی — کز فروغش پرتو خورشید باشد چون سها

گوهر ذاتش از آن شد مظهر نور خدا — تا بر آید معنی نور علی نور از خفا

دست و پا گم کرده در کنه صفاتش عقل کل — ساحت دریا بپایان کی توان بردن شنا

در پناهش عالمی چون موم در زیر نگین — تا قیامت ایمنند از آتش جور و جفا

نقش هر طغرا که دست قدرتش انگاره کرد — میکند سعی ازپی تحریر آن کلک قضا

نقطه می چیند بر فتار خط استاد اولا — تا شود با خاره دست طفل نو مشق آشنا

تا نسیم قهر او بر عرصه عالم وزید — نیست از عالم نشان مانند عنقا در شتا

بسکه در عهدش پریشانی نباشد الممنت — گل برنگ غنچه تصویر از باد صبا

هست در ظرف بیان گنجایش وصفش محال — قطعه کرد از شرر کلکم به این معنی ادا

نقطه را کو وسعت گنجایش وصف ذات او — منتهی را هیچ نسبت نیست با لا منتها

صورت از معنی بمعراج خیال مدح او — باز میماند چو جبریل از محمد در قفا

منشی طبعم رقم کرد از پی مطلع قطعه — در حضورش تا بدا حی شود معجز نما

گر دهد لطفت نوید نوشدارو ی شفا — در زند قهرت بهنی باده گلگون صلا

تا نباشد از جبینی روشن آثار عنا — تا نماند ز آب و رنگ می نمود آری بجا

کهربا گردد با آب و رنگ یاقوت از صفا — جوهر یاقوت میگردد برنگ کهربا

شد چراغ هر که از فیض تو روشن تا ابد — باشد ایمن چون چراغ انجم از باد فنا

بار باند از فیض ابر دست گهربار تو | همچو خاتم اعتبار دیده بر دست گدا
اختلاف وضع اشیا گرچه باشد ممتنع | کرد هر رای تو زمان بر خلاف مقتضا
فلک گردد آب از فواره چون نال قلم | رو بهر جانب گذارد خاک چون باد صبا
همچو تار سبحه گردد خار ماهی از گهر | ابر اگر لب تر کند از فیضت این بحر عطا
آرزو هر چند گردید آرزومندی بیافت | بسکه در عهد تو شد کام دل مردم روا
دست با فیض تو از عمان ندارد پای کم | باشد این دریا نهنگ و گوهرش تیغ و سخا
شرم بادم نسبت تو گردم با نهنگ | با گهر سنجیدم ای بحر کرم جود ترا
کیست آن کز برق تیغت شعله در سر | کز غم جان در محیط انداخت جسم مبتلا
وین چه باشد قطره اشکی که از غیرت فشاند | پیش بحرین کفت ابر بهار از دیدها
تا علم گردد جهان در قبضه تسخیر اوست | ساختند از بیضه خورشید شمشیر ترا
اهل عصیان ایمن باشند در مکافات عمل | اینکه گردد جرم خود تغنده در روز جزا
میگذارد قرص مهر از بهر ساغ آسمان | تا برقرار تو از کوثر دهد جام صفا
چون کنی اهل معاصی را شفاعت روز حشر | خط آزادی شود در دست ایشان نامها
ای اثر بردار دست حاجت از روی نیاز | زانکه هست اینجا اجابت چشم بر راه دعا

بدیده کاصب نو نیا و بدلیکن
غبار تشنه است
بخشیم الحمد نیا [illegible] جدول
براه جاده بتوان [illegible] سکار تشنه است
به آبهای که بسر روی [illegible] تشنه اوست
بیام عالم بالا که [illegible] تشنه است
[illegible] که تا آبیاری [illegible]
[illegible] ساقی نگاه [illegible] تشنه است
خنک چو نوبه می [illegible]

[illegible] بهشتی با هم [illegible]
در [illegible] منت [illegible]
[illegible] نشود [illegible]
چو شمع دایم در عالم [illegible]
تو نیز با [illegible] ای شوخ [illegible]
بداد [illegible] ای شوخ [illegible]

تا ز آب دیده نخل آرزو بار آورد | تا ز آه صبحدم باید کشت کارها
کار اعدا باید بالعکس مدعا باشد مدام | کام احباب میسر باد حسب المدعا

ظاهر هر کس که سنجیدم بمیزان نظر | داشت با باطن همان نسبت که رو با آستر
هر که باشد تازه رو دیگر مشقت میکشد | همچو آس هرگز نگیرد روغن از بادام تر
ای که دایم صرف خودسازی کنی عمر عزیز | سعی کن تا غیر گردد از خجالت بهره ور
قطره شو تا دیگری سرسبز از فیضت شود | نیست چیز آب مرد خویشتن سازی هنر
قدر یابد خاک ری چون ماند بر قرار | قیمت چینی چو گردد کهنه باشد بیشتر
تن پرست از تنگنای دهر می بیند فشار | رشته باریک از سوزن کند آسان گذر
کی شود افزون ز زینت رتبه اهل کمال | نور شمع از خانه زرین نگردد بیشتر
از طلا هرگز نمیسازند رنگ اهل جهان | بر نمی آید صدا از مردم صاحب هنر
دایم از پهلوی گمنامی فراغت میکنم | نه کس از حال من آگه نه مرا از کس خبر
در جهان هر کس سان لب گردد رو شناس | باشد از اصلاح کار خود مدامش دردسر
خامه مکرم باین مطلع غزل بردار شد | تا سخن را بخشد از مشاطگی رنگ دگر

[illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] روانی [illegible]
[illegible] میان دل [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] کهکشان [illegible]
[illegible] ای روی [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
سلیم دل [illegible] گلستان [illegible]
چند گه در [illegible]

[illegible] نا گهر [illegible]
چو در طره او [illegible]
به نجابت [illegible] جان [illegible]
[illegible] میان [illegible]
که [illegible]

در بر زندان نگرد از بد قماشیها کند | دهشت رود در کار زراد از قماش آستر
بی‌فروغ او کس از سوز دلم آگاه نیست | روز می‌آید چراغ لاله روشن در نظر
گاه با من میکند یاری دلش گاهی جفا | قبضهٔ فولاد هم شمشیر گردد هم سپر
همچو آن موجی که بیند آب در روز وصال | شد دل بیرحم او از گریهٔ من سخت‌تر
ساغر می همدم آن لعل لب تا گشته است | عاشقان را جام زر باشد چو نرگس تاج سر
در گداز دل عجب دستیست مژگان ترا | آب از آتش برون آرد لبان شیشه‌گر
نازش از کف داد هر سرمایه کز حسن داشت | ماند خط در دست او باقی بسان رنگ زر
در نظر جسمم نیاید بسکه گشتم ناتوان | هستیم دایم اثر باشد زبانی چون خبر
گردد افزون عیار پاک طینت از وقار | هست کامل را ز تمکین قیمت و قدر دگر
گوهری گر گوهر دیگر دو مثل آید بوزن | قیمتش دو مثل آن باشد بر صاحب نظر
پیر او دیار شهد گفتگو از خامه‌ام | مانع حرفم نشد بند زبان چون نیشکر
منت از رهزن مراد در وادی مقصد خبر | چون حباب از ترک هستی بسته‌ام بار سفر
همت من تا باسباب جهان نه دیشت پا | همچو خار و خس آستان افتاده دولت در بدر
با وجود تنگدستی چون نهال ارغوان | خویشتن را تازه رو دارم بصد خون جگر

ز چکانب مردم کسانی [illegible] | از خاک بر نیامده است
گیاه مردمک [illegible] رنگ خود | [illegible] نیامده است
بجلوه‌گاه تو [illegible] زین | [illegible] نیامده است
در [illegible] لحن زین [illegible] | [illegible] نیامده است
و بهار [illegible] | [illegible] نیامده است
که [illegible] ناله [illegible] | [illegible] نیامده است
چمن [illegible] | [illegible] نیامده است
آرزو بای [illegible] | [illegible] نیامده است
بنام [illegible] بعالم | [illegible] نیامده است
همچو شمع [illegible] | [illegible]
از جور [illegible] | [illegible] نیامده است
خیال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نیامده است
بچشم [illegible] | [illegible] کلیم
جلوه‌ای عشق [illegible] | [illegible] نیامده است
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در وطن گر دیده دامنگیر من دست تهی | گرچه یکدم نیستم آسوده از فکر سفر
قدرت گردش چو گو از جای خود بر گرداشت | آسمان را گر نبود از کهکشان زرین کمر
چون صدف لب را بهر دو دست میدارم نگاه | تا مبادا از باددستی آید از جیبم گهر
در وطن نظمم ندارد قدر چون دُر در نجف | از کسادی میبرم این تحفه از جای دگر
شد چراغش روشن آنکس غوطه زد در بحر فکر | نان خود آری برون از آب غواص گهر
باشد از کوتاهی اقبال نظمم بازدار | رونق آن چیز کار قصر باشد در سفر
از شکفتن میشود چون لاله رسوا داغ دل | بسته‌ام لب تا کس از حالم نگردد با خبر
زاد راهم شد اثر آماده بر در میزنم | پخته گشت از آتش شوقی مرا نان سفر
میروم تا درگه خورشید اوج معدلت | رهنمای مقصد گم‌گشتگان بحر و بر
نقد سلطان خراسان سرور عالم جواد | میشوامی تقیا نخل نبوت را ثمر
گر نگیرد تیره از دود چراغ روضه‌اش | میشود خالی دوات دیده از مد نظر
هر دلی کز مهر او باشد منور [illegible] | پاس او چون بیضهٔ اسلام دارند از خطر
گر نگیرد از چراغ روضه‌اش نور آفتاب | رو در کار از کور ظالم میشود تاریکتر
بار صد خورشید نکشداشت بیرون زانکه داشت | بالشش نرمی ز حلمش مدعی در زیر سر

[illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون شمع [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
صد [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
آمیزش [illegible] | [illegible]
هر جا قدم [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون شد آخر حلکتش در دفع او معجز نما شیر دریا همچو گرداب آتش در بدر از بلدگر
گر غبار از انبار دهمتش سوی وطن بر تن سالک بپوشد چین کفن رخت سفر
از شفاعت تا مهار میکند لطفش سفید ظلمت از رخسار شب بد سعید آب سحر
مایهٔ ابر کفش از فیض بخشی کم نشد آب این ابر چشمه میکرد دز جود دان بیشتر
خاکساران که فیض از ابر جودش میبرند نیست دور ار سبحه گردد کفش عقد گهر
کرد فارش بر فراز کوه چون شین شکوه لنگر انداز در بریزد چین غبار از بلدگر
آنچه سالی زان کون آید بروزی بذل او ابر دستش کرده دربار از فیض جود زر
جرأتم کرد از ادای مطلعی عزم حضور تا برای نکته سنج او کنم عرض گهر
پای از سیم تو بگذار د ز حد خود بدر همچو کوه آنکس که باشد صاحب تیغ و کمر
نیست غیر از آفتاب تیغ تو در روزگار شام بخت تیره بدخواه را از بی سحر
خشک گردد قبضه در دستش چو تیغ کو بهار جرأتت هر جا که بر خاطر دشمن گذر
بی نصیب از زندگی شد هر که از هیبت فتاد نیست فرق از تیغ شمشیر تو تا قطع نظر
موجهٔ جنبش از جنبش صندل آسودگی است بسکه دار د ظالم از جور شد تیغت درد سر
تا بکی گردند شمشیر و سنانت دست را خصم را بر تن زره شد جامهٔ مرگ از خطر

سر خوش از می چو نسیم موج هوا نشست
بر خود حلقهٔ قطره باران بست
زورها روی نو از سیم رخ چو سبزه نشست
باده و رطبع من از آب تر دهیم
موج سان بر سبزه قطره میپرید
جنون کرد و مستی طبع مرا انگیخت
مشکم ز لطف الله به نظم
انچه شمشیر جوانیست و عصای پیریست
تا بکی روی تو دعوای نکوئی خورشید
بر حرف چنین نکند زلف تو قامت نشست
سر بجوش سیم اسیر تو بنا قبست
ابرو و مهتاب همچو سیم و زر اند
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته
چون شمار بنای همه یک زنجیر است
بهانه فرق میان خط نمک کاتب چیست
هر نوشته که از قلم تقدیر است
منشی نطق به پیش همه خواندیم کلیم
آن ز موسی دم خموشی که خوش تقریر است

هر کجا با هم دو تن معترض سان یکدل شوند تیغ بر هر کس که خوابانند گردد کارگر
با کمان زر نکارست بکد ز دار سنگ تیر کار سخت آسان شود هر گاه باشد زور زر
در کمان آسمان گر کینه جو تیر قضا بسته بر خون عدو بیند نیزه سان جا کمر
از دو عالم دشمن جاه تو باشد نا امید چون کمان حلقه بر گردیده بخشش از دو سر
از فراز بوته خاری که گردد تازه سبز میشود هر روز بدخواهت بعالم خوارتر
دوستانش را اثر باید دعای خیر کرد از برای دشمنانش کردن استدعای شر
تا پریشان گردد از باد خزان وضع چمن تا ز فیض رشته باشد منتظم عقد گهر
جمع باد از مدد جهانش حواس دوستان بزم عیش دشمنش پاشیده باد از یکدگر

در چشم کس نیاید از اقبال انارسا باشد سیاه روزی من سرمهٔ خفا
رفت از تلاش عقل و جنون هستیم بباد ده را کند خراب نزاع دو کدخدا
کفارهٔ فراغت ایام بیخودی سربار محنتم شده چون روزهٔ قضا
روی سحر ندیده شب تیره بختیم باشد چو زلف یار پریشانیم رسا
نگرفت کس ز ابر دستی بغیر داغ باشد بکیش سوختنها مردمی روا

نشستم بکم بی باده دلگشائی منت
بر سر همه جا به جهان نیست جان
بسته هم زنانجت دراز زندان جان
کنج همه خاک ره بوده جا بی منت
بی سبکبار افلاک چنینا خون منت
کهنه مرقد و نیاز غم عصای
کام و حیف نشستم سرها مو منت
آن مرهم نهان نه بادانش بلای
چین که دیدن نامه جا بلا منت
ببالهای و مبارک تو نیای
نیست ز عرق شرم منت
زبسکه منفعل از درد دیده دلی
هر کجا که رو دیده مردم جشنم
ز ابر شک ببرند بگذر دنیای منت
ز بسکه موج نسیم در میان رشته کلیم
زمین گناه کنند هر که آشنای منت

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت
شمع محفل آشنا هست که پروانه سوخت

[illegible]

کردیده ام ز آبله دل امیدوار — تبخاله مریض دلیل است بر شفا

هرگز نگشته چین جبین روشناس من — گشتم بدین ترانه حالی غزل سرا

با آنکه از زمانه مرادم نشد روا — هستم چنین گشاده برنگ کف دعا

کیفم ز چین جبهه دونان کند طلوع — تریاک را دهد ترشی بیشتر جلا

عمر دراز در گرو چرب نرمی است — گردد فتیله زود ز تیزی و غنی فنا

در کلفت است از ستم خویش آسمان — بر آسیا نشسته شود گرد آسیا

مابین دیر و کعبه چو دیوار مشترک — استاده شیخ وار دو طرف میکشد جفا

صلح و صفا نتیجه دوری و دوستیست — از مهر در مقابله مه را رسد ضیا

در کسب کوشش که ز عرق دست خویش نیست — بهتر دوائی از جهت جمله دردها

با خصم خویش تر بود مهربان طبیب — یعنی به نیک و بد همه نیکی کند خدا

تا صبح شمع مجلس ما بود ماهتاب — از شیر پاک خورده نیاید بجز دعا

رد و قبول خلق چه لازم بحرف غیر — بینا نباشد آنکه رود از پی صدا

بر روی دل نبند در بازگشت خلق — گر با به در چو باز شود افتد از هوا

تعظیم حکم عشق بعشاق واجب است — دارد چو مهر شاه ببر بدل داغ عشق جا

آورده سرد مهری دوران مرا بجوش — مانند آب چشمه که آمدست در شتا

نوبر نکرده هست دورنگی دل اثر — خونش بجوش باید و بنشست چون حنا

پیوسته از مشقت ایام در وطن — باشد لبم ز زمزمه غربت آشنا

تا شد مرا بسوی سفر شوق رهنما — چون آفتاب نیست قرارم بهیچ جا

بر من حرام کرده چو شبگیر خواب خوش — ذوق سفر که دست متاع هنر روا

باید ز فیض نقل مکان دل شگفتگی — بهتر دهد شگوفه چو گل گشت جابجا

از ماندنست خاک لگدکوب حادثات — از رفتنست آب گوارا الطبعها

روشن شود چراغ دل از زحمت سفر — گنجیست هر کجا که برآید ز سنگ پا

خالی چو هیچ مملکت از اهل درد نیست — شادم بهر دیار که قسمت برد مرا

ارباب نسبت مردم افتاده را مدام — مانند خشت خم بسر خود دهند جا

خواهم جبین خویش بشویم ز گرد راه — در آستان روضه سالار اتقیا

سبط دهم علی چهارم ولی حق — کز دولتش عناصر دین را بود بقا

از راه ذره پروری آن فخر کائنات — روزی اگر کند نظری جانب سها

بالد چنان بخویش که از کورش آفتاب — ماند برنگ شب پره در پرده خفا

[illegible]

گرمست چار فصل ازان صحن بر وجه‌ش | کز بهر کسب ازان خور گرفته جا
اوراق هر نهال که بر روی گذشته است | چون نسخهٔ طبیب برد از پی شفا
کلکم پی جلا ز سویدای دل کشید | مدّی برنگ سرمه مکی بدیده ها
شد کعبه دلی که ز مهر تو با صفا | از طوف آن مراد دو عالم شود روا
یک بخشش تو از سر دنیا گذشتن است | آری ز نقد شاه کرم آید این سخا
از بوستان وسعت خلق تو گوشه ایست | جنت گران بهافته اندیشه منتها
در کشوری که عزم تو دین را دهد رواج | بی اختیار خصم تو جان میکند فدا
از التهاب آتش خشم تو میکنند | اعضا ز آب تیغ تو رغبت جدا جدا
از بسکه با مزاج عدو ساز گار نیست | افتاده ز آب تیغ تو در ملک او وبا
رزق حلال خون عدوی تو خورد نیست | باشد مرا توقع این روزی از خدا
شد نامه اش سفید براهٔ وصول خلد | هر کس بر آستان تو آورد التجا
بگشا کف نیاز درین آستان اثر | وقت وداع رسم محبان بود دعا
تا از نسیم صبح دل غنچه وا شود | تا آسمان زند گره از کین بکارها
مسدود بر عدوی تو درهای فتح باد | مفتوح بر محب تو ابواب مدعا

با امام حسن عسکری

زبان از آتش داغ تو سوخت بر دهن | نداشت طاقت همدستی ستبن با من
ز درد و محنت ایام ناتوان شده‌ام | چنانکه پنبهٔ داغ آیدم گران بر تن
بهم مرا چه ز استاد چرخ از گردش | نگفت بهره جز این آسیا بنوبه من
خبر ز فایدهٔ صبر نیست جاهل را | شود بتجربه خاصیت دوا روشن
بیار می که مرا اختلاط زاهد خشک | گرفته بهت گلو چون طعام بی روغن
بسر جدل نبود مرد را بنامردی | که همچو عقد تو انش بیک سخن بستن
ز بسکه میکند ز دیده رخت بگریه بدار | شدست دشت جنون وادی عقیق یمن
چو خامه هم سخنی بهر خود بدست آور | که با دل تو بود یک زبان بحرف زدن
جدا ز هم نتوانند نکته سنجان بود | که هست رابطهٔ اهل دل چو ربط سخن
ز خاک کوی تو آمد صبا غبار آلود | بعذر خواهی عشاق چشم ما روشن
مشو بکار من از حرف مدعی بد دل | بجز ز سنگ درست این دل شکسته زمن
چو شعله مطلعی از مشرق دلم سر زد | که تا کند بغزل خامه‌ام ادای سخن
زدود دآتش آهم درین سرای کهن | سیه چو حلقهٔ انگشت دیدهٔ روزن

ببیت بیت به چو غواص سکوت مرا
بر در یوسف بود آن چاه ره در راه فتح
خنده زخانه آتش فتد از برق تو
... آیینه در تکلف جلاوت ظلمت
ز جنونم بسوی عقل دلالت ره راست
کم شدن بهتر ازان ره که در آن
... شهیدان گریزش بطلبند
روز محشر نه ز خون لطف ... است
کشته تیغ تو از آن فدا شد
سخن مشاطهٔ ... بخشش
... زلف ... جدای ...
حسن و عشق از همان ... ابنا ...
آن قدر ... که آن یوسف و ابنا ...
چو نگه بارش ... قافله ... بهشت
دیده‌ام تا چو کمان تک آن ...
کرم ... غزل ... کلیم
سخن مکرم ... کسب ...
گر دست تیغ از ... خصم ابتدای فتح
ابتدا ... بود انتهای فتح

۲۰۲

ای از ازان ... نصرت
... فسانه‌ای فتح
همچون عروس ... بند
آمد ... قفس ...
همچون ... نسیم ...
ده شده ... جمر ... فتح
در سنگ ... جان ... فتح
هر گره همچو غنچه ... فتح
شست کلک در چمن ... فتح
سر آب گشته ... نهاد دست قدرت
سر آب تیغ گذارد ز بنای فتح
وریم ... غنچه دهان پر زبان شود
سوفار را چو ... صلای فتح
در عرصه نبرد ز شوق ... یک یک
مردان کار همچو ... تیر ...
تا کرده سخت ولسته کمر از برای
ابر و مثال موی شده از زبان تیغ
از بس کمند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بچنگال ... تیک میزنند
گویا هزار دیده ببیند لقای فتح
سطر ز رزم شاهجهان با دشنا برا
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

مگر ملامتم از بی غمی که ساختگی است   درین چمن چو گل کاغذی شکفتن من
چو شانه رخنه زلف بتان بخویش مده   که هست بر سر مو مایه هزار شکن
پس از زوال بود اعتبار اهل هنر   نمی شوند چو فیروزه خوار از مردن
بدور چرخ مدار دغم نشیب و فراز   کشد چو قطب فلک هر که پای در دامن
نصیب گشت مرا باز مانده لب یار   دماغم از می لعلیت ساز در گلشن
اثر ز گریه چه حاصل چو دیده گشت سفید   بگیر داد گل باد ام هیچکس روغن
بعلم باطل خویشی چه غره ای بدبر   چه لاف میزنی از سحر پیش اهل سخن
بکیست مرتبه جنت مال و اعدادی   که هر دو راشده بر گردان مربع فن
بذکر گوش که در دفع حاصل عقبی   کنز ز دانه تسبیح جمع صد خرمن
مرا نبود گمان مدد ز طالع خویش   چو کنج جسته چراغم ز غیب شد روشن
اگر بدولت دنیاست چشم مردم را   مراست تکیه بلطف شه زمین و زمن
امام دین حسن عسکری که یوسف را   بود غبار ضریحش عبیر پیراهن
بمرگ ظلم در ایام او ز بیضه عقاب   سیاه پوش بر آید چو غنچه سوسن
ز خون خصم نگردد دلاورش سیراب   چنانکه سیر نگردد زبان ز حرف زدن

نباید از بیان کیمیای دانش او   چو طلق حامی مسائل نمیتوان کردن
اگر نظر بمعادن کند ز روی غضب   بسان چشمه ز خار اروان شود آهن
بروج او چو بروج فلک بچرخ آید   اگر اشاره نماید بقلعه دشمن
شود چو جدول تقویم خشک در ساعت   اراده اش چو کند منع سیل از رفتن
کنند در عرق خود شنا چو کشتی کیر   ز خجلت کف او لعل کان و در عدن
عروس طبع ثناخوان ذاتش از نیداء   شود برنگ صدف ز آب گوهر آبستن
بشوق بزم حضورش پی ثناخوانی   شکفت تازه گلی از ریاض خاطر من
دلی که گوهر مهر تو را شود مخزن   بخود چو غنچه ببالد هزار پیراهن
ز بس نداشت نصیب از لباس گردان   بخاک برد حسود تو آرزوی کفن
بروزگار سلیمانی تو موران را   بود ز قوت طالع خطاب شیر افکن
چو تیر از پی تقدیم سر قدم سازد   کز جوام فصار انگشتن دشمن
کشیده است ز بیداد آسمان دو رو   حمایتت چو سپر بر سر جهان دامن
بود ز نیزه کفت تیغ شاخ مرجانی   چو لاله گون شود از خون تارک دشمن
برنگ خط افق با زمین شود یکسان   اگر شکوه تو گردد بچرخ سایه فکن

حسود جاه ترا بسته است راه گریز   نمیتواند چون نبض پیش و پس جستن
ز بس بعهد تو مردم ز محنت آزادند   کسی ز خانهٔ زنجیر نشنود شیون
بدولت تو ضعیفان جهان قوی حالند   که رشته میگذرد از حریری سوزن
چراغ صاحب همت نمیشود خاموش   بود ز بحر کفت معجز کرم روشن
ز مخزن تو که بذل است بر فقیر و غنی   نمیشود درمی کم چو روزی از خوردن
تجلی تو نباشد ز بر تو دگری   چراغ طور بود بی نیاز از روغن
چو سرمه که بهر چشم سازگار افتد   بود ز خاک درت چشم عالمی روشن
حسود جاه تو بیرون نیاید از ادبار   نگردد منت لباس نوی بغیر کفن
کسی که گوهر داتش ز عیبها پاک است   دلش ز مهر تو باشد چو وادی ایمن
برنگ لعل که از کوه میشود پیدا   بزرگ زادگی از چهره اش بود روشن
بغیر مدح تو حرفی که بر زبان آید   بخاک بادیش افکند همچو آب دهن
شها ز لطف تو دارد اثر امید نجات   روا مدارش ازین بیش مبتلای محن
برغم دشمن خویش از تفضلات خواهد   که دوستکام ز غربت رود بسوی وطن

یا صاحب الزمان

بخیه بر زخم دل ... سوزن ... میکند پیر
حیف ... از بس ... تنگ
از خط ... خواندم آنکه ... دردا ...
راه جرس ... بیابان پای ... رسالت شد
زین همه یاران ... زخم ... نماند
... آب ... ندارد ... نماند
بسکه در هر گام راه عشق دارد ...
... بیابان ... نماند
بعد ازین ... اخوان ... نماند
شکوه ... گل ... چراغ ...

غره ... زلف ... خواهد برد
گریه ام ... زلف تو ... خواهد برد
صاف ... ایام ... خواهد برد
غمی از دل ... ساغر ...
خشم ... از دولت ... خواهد برد
کلبه ... زین خانه ... خواهد برد
صدر ... ندامت ... خواهد برد
عرق ... خواهد برد

نوبهاری که بی خزان باشد   دولت صاحب الزمان باشد
چون مه چارده که از سر شب   تا سحر پرتوش عیان باشد
نور آن ختم چارده معصوم   تا ابد خضر ره روان باشد
زندگانی ز سر گرفتن خلق   یکی از معجزات آن باشد
از نظرها چو آفتاب منیر   بسکه پیدا و هم نهان باشد
ای خوش آندم که صبح دیدارش   عافیت بخش دوستان باشد
تا چو عقرب ز آفت شبگرد   جان مظلوم در امان باشد
جان حاسد ز آمد آمد او   رفته رفته ز تن روان باشد
غفلت ما نشان مقدم اوست   خواب در صبحدم گران باشد
گرچه پیطاقتان شدید ارا   منت درد آن بجان باشد
دلم اما ز راه تنگی جا   خجل از روی میهمان باشد
از صدف بحر سائلی است بکف   ابر جودش چو درفشان باشد
بسکه در روزگار معدلتش   پنجهٔ ظلم ناتوان باشد
میکند کار شانه چنگل باز   اگر امداد دیگران باشد

... نیست ... گریه ...
با همه ... خواهد ...
... خواهد برد
همه ... خواهد برد
... داغ ... و ...
دل ... راه ... خواهد برد
... دامن ...

... از خون ... از دل ... میرود
همرهش ... بسمل میرود
جه کامی از ... کاروان ...
خواب غفلت ... محمل میرود
تا به ... بر قبلها
کینه ای ... میرود
خون ... غنچه ...
دهر اگر بحر ... میرود
کشتی ... خطر ... گرفت
چون زبان ... خود را
راه با ... طبع ... میرود

بی نیاز است تیغش از صیقل   برق مستغنی از فسان باشد
مار زخمش بطعنهٔ دشمن   راست همچون خط زبان باشد
نیزهٔ او ز کاوش دل خصم   علم فتح کاویان باشد
خامه را مطلعی بعزم حضور   در ثنای تو بر زبان باشد
ابر دستت چو درفشان باشد   تنگدستی دران جهان باشد
چهره بنما که رحمت مردم را   با ظهور تو توامان باشد
از توای برگ و بار نخل حیات   تازه جان جهانیان باشد
گرچه از چشمه سار فیض ازل   عالمی را به تن روان باشد
لیک دریای هر نهالی آب   جاری از دست باغبان باشد
چون کند جلوه ماه سر علمت   زره خصم از کتان باشد
گرد راهی که عارض او ماه   مختفی در نقاب آن باشد
بوستان تراز روی یقین   روشنی بخش دیدگان باشد
چشم در راه ماه کنعان را   توتیا گرد کاروان باشد
گیرد از آستانهٔ تو فروغ   شرف آفتاب از آن باشد

روز میدان که شعبهٔ غضبت   خانه سوز مخالفان باشد
پای جرأت نمیگذارد پیش   خصم را بسکه بیم جان باشد
بر سر راه او ز طناب تورق   بسته از جله مجمان باشد
در رکاب توای امام زمان   تا بسلک ملازمان باشد
ترکش آسمان ز تیر شهاب   پر باید از دشمنان باشد
خصم را در جواب طول مقال   نیزه ات نایب زبان باشد
رو بهر جا که آوری نصرت   در رکاب ملازمان باشد
یک سر و گردن از تو در پیش است   همچو کلکی که در بنان باشد
هر قدر دشمنت بخود جنبد   پایمال جهانیان باشد
گر رسد سایه اش بکنج زمین   زیر پا همچو نردبان باشد
نفسی گر نسیم حفظ ترا   راه بر طرف بوستان باشد
تا قیامت ز دست برد خزان   پنجهٔ تاک در امان باشد
هرچه گویم کم است در صفت   پیش از آنکه پیش از آن باشد
دیده ام کعبهٔ مقام ترا   جبهه مالش ز حاجیان باشد

[illegible]

ای که با فی الضمیر خلق جهان | بر تو چون کنجها عیان باشد
بحر همت که ریگ وادی آن | گوهر تاج خسروان باشد
شادمان کن مرا ز غم کسی | گر غم خلق شادمان باشد
چون توئی این سرای را صاحب | کی امیدم بدیگران باشد
تا اساس جهان بود باقی | تا ز شادی و غم نشان باشد
زر داغ دل حسود از انت | مایهٔ عیش دوستان باشد

یا سید امیر احمد بن موسی کاظم

شد روشناس گوهر اشکم ز بخت تار | روز کواکب است چو شب گردد آشکار
کاهیده بسکه عمر ز غم گوشمال خورد | کوتاه گشت رشته چو گردید تابدار
از سردی کرم حادثه شد جوهرم عیان | چون تیغ از آب و آتشم افزود اعتبار
رگ رگ تنم چو جوهر شمشیر خورده تاب | در تنگنای بیضهٔ رنگش دیده ام فشار
الماس بسته گرد کدورت بجام | گردد چو گرد باد ز آهم علم غبار
روشندلی بروز سیاهم نشسته است | فانوس را ز شمع شود تیره روزگار
شبهای غم که افعی آهم ز تاب درد | پیچد در انتقام بگردون مجره وار

با شیر هیچ و مهره مهار مسیح اگر | در دفع سم او نشود معجز آشکار
بر چرخ هشتمین چو بغورش صلا زند | آید ز همت نوبت دون کهکشان چو مار
غم جا بجا نمی شود از خلوت دلم | دارد تمام عمر ز خون پای در نگار
تا چند بهر سوختنم در درکشی | ای غم مرا ز صحبت احباب واگذار
زین بیشتر بحوصله ام جای صبر نیست | رفت از کف دلم چو حنا رنگ اختیار
سر زد ز شکوه مطلعی از مشرق دلم | اندوه دار ازان بدید چو دلگیری از حصار
در سینه ام ز صحبت ابنای روزگار | تنگ است جا بغنچهٔ دل از هجوم خار
در بزم هر که سوختم از دوستی چو شمع | شد صبح کاذب از لب شوخیم آشکار
شد بر دماغ هر که ز خونابهٔ دلم | مینا صفت شکستم ازان بود در خمار
نخل فروتنی ثمرش خواری است و بس | آید گل ندامت از افتادگی ببار
تسلیم پیش تیره دلان ای شکست نیست | هر کس این گروه را چو لحد مردم فشار
باشد ملال صاف دل از بدگهر مدام | آب روان ز سنگ بنالد بجو بیار
چین پیش ارهٔ کج روشان صف کشیده اند | بیچاره هر که راست روافتاد چون چنار
گر بدگهر بخاک برابر شود اثر | از طینتش امید زوال بدی مدار

[illegible]

جور تو ز بی نفغان ندارد
زخم تو شنیدن دهان ندارد
جان گر چه بجنبشم در نیابد
کم نامی آن میان ندارد
از بس ز بهی تو تنگ دستند
نام زر بود نشان ندارد

تا سوز میشود چو جراحت دل از زبان | هر عضو را که زخم کند استخوان مار
تا دل ز گفتگوی پریشان شود خموش | شد نغمه غزل ز نی کلکم آشکار
افسرده بسکه در تنم از غم عجب مدار | خون دلم نجوشد اگر با خیال یار
شد دیده‌ام سفید براه وصال او | چیدم ز فیض گریه گل باغ انتظار
از گرمی رخ تو در آینه عکس جا گرفت | ننشسته بود به آینه را نقش ازین قرار
نازم که خوش فتاده نگاهت به بوستنش | بادام را نسبت بهم چشمیت چکار
هش ملاحت سخن ار گفت و گوی تلخ | پیدا نمیشود نمک از آب خوشگوار
بوی کبابی از جگر لاله برنخواست | این داغهای خشک را چه اعتبار
دل را اثر سبوی می آرزو مکن | این شیشه را بسنگ قناعت شکسته دار
از بس بفقر منت گردون نمیکشم | تشدید همتت مرا تاج افتخار
چون سبحه دل شکسته‌ایم بس چه غم که نیست | عمامه‌ام چو مقری تسبیح طره دار
بازار شکست من در وحدت بروی دل | آینه بست در برخ خلق از انکسار
باکاسه سرنگونی جام طرب چنان | سرگرم باده هوس‌اند اهل روزگار
کز جاده خطا نگذارند پا برون | گردد اگر نهی علم لای ذوالفقار

در آتشکده [illegible] روی نیست
خار در جیب [illegible]
دل [illegible] ندارد
[illegible] دهان خندان
در رباب جهان [illegible] ندارد
و ندیم گل [illegible] زعفران
[illegible] میان [illegible]
او را [illegible] ندارد
[illegible] وصل [illegible] ندارد
با همت که نردبان ندارد
[illegible] چه خواهند
در [illegible] مغان ندارد
غارت زده [illegible]
راحت مطلب کلیم [illegible]
[illegible] آسمان ندارد

[illegible] با وعظ [illegible] ندارد
[illegible] بیمار ندارد
مانند طلب [illegible] روشن بد
وقتیکه دل [illegible] ندارد
عمر از لب [illegible] سوفار ندارد

منصور چون رسید بمعراج عشق کرد | این نکته ثبت بدار فنا نگار
یعنی یگانه مطلع از عالم آنکه بود | ترک علایقش گل دستار اعتبار
جای حضور نیست خطرگاه روزگار | پست و بلند او سر دار است و پای دار
هرگز زمانه ساغر عشرت بکس نداد | این باده نیست در قدح چرخ بیمدار
مقصود تلخکامی فرهاد اگر نبود | خسرو نمیرسید بکام از وصال یار
بودم شبی بخانه فکر از هجوم غم | دل تنگ چون ز راز گره اهل روزگار
با خاطر شکسته تر از عهد مهوشان | با دیده تر آب تر از ابر نوبهار
میسوختم در آتش سودا سپندسان | میریختم سرشک جگرگون کباب وار
ناگه گذار عقل بمیخانه‌ام فتاد | بر بسترم نشست چو شمع سر مزار
با آستین گرفت نم اشکم از جبین | با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار
گفت اینچه حالتست که از موج گریه‌ات | زد چون رگ عقیق بخون غوطه روزگار
زین بیش اشک را بطراوش عنان مده | در سینه همچو گوهر رازش نگاهدار
گفتم چگونه اشک نریزم که چون مریض | دل زین عرق نشود سلامت امیدوار
از خنده همچو غنچه دلم وا نمی‌شود | چون ابر گریه‌ام نگشاید گره ز کار

[illegible]
[illegible] ندارد
ز جان [illegible] ندارد
[illegible] ندارد
دیوانه [illegible] ندارد
[illegible] ندارد
خار [illegible] ندارد
در [illegible] ندارد
در [illegible] افتاد
در [illegible] ندارد
دیگر هوس [illegible] ندارد

کای از حلیت آینه افسردگی عیان … چون شمع کشته از نفس سرد در کنار
تا چند در مشقت و سختی بسر بری … آسوده بگذران که اشاعری مدار
خواهی که جانبت از ره عزت نگه دهند … مانند بوی گل بخوشی آید نفس برآر
چون حرف صد دار زجا رفته گفتمش … کای از تو به چو مون [illegible] اب هزار بار
از من مجوی کذب بقول شرر که گفت … حاشا خلاف شیوه مرولیست این شعار
نام کرا بهمت دانش علم کنم … علم عزیز را کنم از نسبت که خوار
طوطی سواد ناطقه روشن نمیکند … از زنگ جهل آینه علم گشته تار
حرف سخاوت که زند ترجمان دل … وصف شجاعت که کند خامه ام نگار
بر طبق مدعا شدم از تازه مطلعی … چون صبح صادق از نفس رست مشکبار
حاتم زبخل اهل جهان گشت نامدار … از کار بی بترنگ بیفزاید اعتبار
آورده بهر تقویت قول صائبم … بادامی از دو مغز نهال سخن ببار
شد تنگ بسکه زیور جسارت اعتبار … رسم خلاف شیوه رئیس دارد اشتهار
ابروی تیغ گلین شده از زنگ وسمه دار … خون میچکد ز آینه از کونه عذار
بگشود زاهدانه بطعنم زبان چو دید … بر خاطرم قبول نصیحت نیافت بار

از زنگ مطلعی بادای ملامتم … الماس سوده زیخت بزخم دل فکار
ای زاهد مقال تو از زشتی عذار … روز شفاعت از رخ مشاطه شرمسار
ای گلشن خیال ترا از سموم درد … گل طعنه سبزه زهر گیاه و شکوفه خار
تا کی زخامه نامه اعمال خویش را … سازی چو مشق اهل سخن در شب تار
گفتم خموش باش که از باغبان شود … روز حساب مرتبه لطف آرد کار
چون خضر بی بچشمه مقصود برده ام … دانم آبروی شفاعت کند چه کار
صورتگری که بوقلمون خامه اش کند … نقشی بدیع هر نفس از پرده آشکار
کلکش زند چو نیل و سفیداب را بهم … گردد عیان سواد شب و پرتو نهار
این صفحه سیاه قلم را ز نیل جرم … شوید آبروی دُر بحر فتحکار
شاه چراغ احمد موسی که باز شد … از زر وصله اش گلق در لطف کردگار
آن داوری که پنجه عدلش با انتقام … بیرون کشد بقوت بازوی اقتدار
مانند تسمه کاهکشان از پشت چرخ … نالد کسی گر از ستم و جور روزگار
در وصفش از دو گوهر سیراب قطعه … چون مهر و مه ز مشرق طبعم شد آشکار
آرد نسیم قهر شش اگر رو بکوهسار … بر منع سیل حکمتش اگر باید بصد دار

آن بسکه موج بر سر دریا کند گذار
وین بسکه کوه پای زمین سازد استوار

بر طبل آسمان بنواز کهکشان دوال
در مطبخش زمانه با حصار چیره خوار

سرپوش نه سپهر بخوان عطای او
کوچکتر از حباب بود بر سر بحار

چون سرمه تا بدیده اهل نظر رسد
گردم بوصف خاک درش مطلعی نگار

گرباد ازین مزار بکنعان برد غبار
افتد نسیم پیرهن از چشم اعتبار

ایراد قطعه کنم از مرشدم شرر
تا آبی آورد در نظمم بروی کار

تنها نه اشک گرم ندامت چو دود شمع
بر چهره کسی که باین در نیافت بار

خون میچکد ز شمع حرم بسکه میگزد
انگشت خود که سوخت جدا دور ازین مزار

آورده طبعم از نجف دل دری بکف
تا همچو نقد جان بحضورش کند نثار

گرباشد از محیط کفت ابر مایه دار
یک نیزه آب در گذرد از سر بحار

در آستانت ای ثمر نخل طور فیض
باریده بسکه نور و زجا خواسته غبار

باشد عیان ز جبهه اطفال مهد خاک
خطی که شد ز خامه تقدیر آشکار

زنجیر موج بگسلد از مد و جذر اگر
حفظ ترا بجانب دریا فتد گذار

چون بی سخن بظاهر ذاتند کاینات
صورت عیان تراست ز مرآت بی غبار

[illegible]

روشن

روشن شود ز موسی عمران بهوشمند
قربی که داشت موسی کاظم بکردگار

از جیب او اگر ید بیضا ظهور کرد
از صلب این تجلی ذاتت شده آشکار

تا شد بوصف جود تو کلکم گهرفشان
شد صفحه نظم جوهری از در شاهوار

گر رزق را کف تو نباشد کلیددار
کم شاید آسمان در روزی بروزگار

فرمان باجتماع نقیضین اگر دهی
با انفصال جسم کند حکمت اختیار

اجزای آسمان شود از یکدگر جدا
نشو و نما در آب چو مرجان کند شرار

ظالم ز بیم تیغ تو در دیده بسکه بر
دندان گرفته در صدف سینه اش قرار

خورشید را بجرم دل روشن آسمان
چون سازد از کسوف سیه روز اعتبار

بر خاک درگه تو نساید جبین اگر
پرتو دگر ز مهر نیفتد بروزگار

بازم شمیم خلق تو می آورد بجوش
تا مطلعی شود چو گل از پرده آشکار

سوی چمن کند چو نسیم خزان گذار
گردد ز فیض خلق تو مشاطه بهار

تا حرف خود به نهی جفا سر کرده
در زنگ کلفت است نهان تیغ آبدار

یکسان شود چو صفحه تصویر نه فلک
حرفی گر از شکوه تو گردد بدان نگار

دشواری صراط چو گردد عیان بخلق
آسوده آنکسی که بدین روضه یافت بار

[illegible]

قالب تهی کنند مه و مهر چون رکاب — تا زایرت به ابرش گردون شود سوار

یکقطره آب روی تو روز جزا شود — سرمایهٔ نجات جهانی گناه کار

اکنون اثر متابعت قدسیان گزین — یعنی کف نیاز درین آستان برآر

تا بهر سجدهٔ تو فلک باز لال مهر — هر صبح گرد کلفت شب شوید از عذار

شام موافقان تو خرم چو صبح وصل — صبح مخالفان تو چون شام هجر تار

مرثیه امام حسین ع

شد محرم که زمین و آسمان خیزد فغان — حلقهٔ ماتم شود آفاق بر اهل جهان

در نظر تیغ شه تاب آید از ظلمت هلال — بسکه آه اهل ماتم سوی گردون شد روان

عالمی را آتش این غم بخاکستر نشاند — ریخت رنگ ماتم از گرد کدورت آسمان

چرخ پنداری ز شور کربلا آگاه بود — کز ازل در جامهٔ ماتم بعالم شد عیان

همچو مژگان روبهم آورده گرم شیونند — بر سر چشم و چراغ مصطفی کروبیان

بسکه جانها شعله بار از آتش این ماتمست — حرف آب از دل اگر جاری شود سوزد زبان

روز و شب گردون بکف دارد دو سنگ از مهر و ماه — میزند بر سینه از داغ امام انس و جان

شمع بزم آفرینش نخل گلزار شباب • گوهر تاج امامت نور چشم بوتراب

گرچه گردون را دلی از سنگ باشد سخت تر — راست نتواند نمود از بار این محنت کمر

در سواد دیدها از گریه شور کربلاست — در قیامت میدهد بیتابی دلها خبر

بسکه بر بالای هم داغ مصیبت چیده اند — دل برنگ لالهٔ صدبرگ آید در نظر

از خراش سینه می پیچد بهم بالای نفس — در هجوم گریه می غلطد بخون نور بصر

دست را کی فرصت برچیدن چشم ترست — تا گریبان میدرد با خاک میریزد بسر

بسکه خاک دشت امکان شد ز جوش گریه گل — غیر گرد غم نمی آید غباری در نظر

خار و خس سیراب داد و را چنین لطف ار که بود — بر لب کوثر فشان تبخاله از سوز جگر

آنکه چون مهر نبوت داشت از روی شرف — جا بدوش مصطفا تیر بلا را شد هدف

وله

آب روی امام خویش بستند آن سپاه — بس تاب تیغ تشنه ز جنبش کرد آه

بسکه از خون کربلا سیراب شد چون خارها — تا ابد از دشت خون آلود میروید گیاه

بر تن ماهی برنگ پیکر مه داغهاست — دارد این غم داغ عالم را ز ماهی تا بماه

روز میدان کس برکابش غیر موج خون رواست — مهر را باشد شفق همراه در روز سیاه

بر سپاه خصم چون آورد رو او را نبود • جز نگاه حسرت اهل حرم او را سپاه

چون درآمد سرو سُر از پا بر سر بالین بداشت | مهربانی همچو شمع کشته غیر از دود آه
جان سوار شد از تن اهل حرم چون بار برگذشت | مرکبش چون قالب بیجان بسوی خیمه گاه
بر زمین افتاده چون نور رمه گردون جناب
مانده همچون دیده بی مردمک خالی رکاب
دیده پوشیدند چون دیدند خاک صد زرین | مانده مسند بی حرم و افتاده از خاتم نگین
ابر ماتم خیمه زد در گلشن آل عبا | آشکارا شد ز جوش گریه طوفان از زمین
عرصه شد بر عالم ایجاد تنگ از موج خون | شد سواد رود نیل از بس حسینم آتشین
همچو مجمر رخنه صد جا داد بر خود آسمان | تا بریزد از هم ارکانش ز آه آتشین
چنین بنا شد آدم از روی ملایک شرمسار | کز بنی آدم پدید آمد خطای این چنین
حلهٔ بر تن چاک زد زهرا رسم حوریان | دشت ماتم شد برنگ کربلا خلد برین
طوبی آب از ریشه مپ موئه میخورد | تا درین ماتم تواند زد بهر خود بر زمین
در عزای خانه زاد خویشتن بیت الحرام
از لباس اهل ماتم برنیاید ما قیام
بسکه میجوشند در باشش تمام قدسیان • گشته خون از ناودان کعبه چون مژگان روان

نغمه ش

نغمهٔ شیون کند ساز حسینی در حجاز | دم مخالف بر نوای ابراهیم تا سوخت جان
حلقه در بسکه کار سیل غم بالا گرفت | حلقهٔ شیون کند تا ماتم خون‌فشان
بر رخ باب الصفا و اشد در ظلمت چو شب | خانه خواه نوحهٔ شیون بر خوان شهادت بندمان
شد دلی پر خون ز موج گریه قندیل حرم | بسکه میبارد دمبدم از دیدهٔ اهل جهان
از صفا و مروه بطحا را کف تا شد دو سنگ | میزند بر سینه از داغ غم لب تشنگان
زمزم از گرد کدورت خاک بر سر میکند | مانده بر جای خود از حیرت بگردد در روان
پردهٔ ظلمت شد آخر جوشن ما دام چشم
سوخت از بس در عزا انشش روغن بادام چشم
صبح هر روز از صف مشرق بر افرازد لوا | یا فلک بندد بمرگ خرمی نخل عزا
مرنماید از شفق هر روز قرص آفتاب | یا سر شاه شهید است در طشت طلا
سرنگون از موج خون شد خیمهٔ آل رسول | یا فتاده نوح را کشتی بگرداب بلا
گرد باد از تربت لب تشنگان گرد علم | یا ز حسرت خاک بر سر میکند آب بقا
از پی خورشید پایان در شفق زد غوطه شام | یا بخون آلوده گیسوی شهید کربلا
هر شب از انجم شود چشم ملایک اشکبار | یا از این غم بر تن افلاک باشد داغها

درین گردون الف دعوت مد کهکشان / باکریبانی است چاک از ماتم آل عبا

چون از اهل جهان را دل در آتش زین عزاست

سینها از جوش این ماتم زمین کربلاست

چند باشد ای فلک منیاد دوران قرار / خانهٔ دین شد خراب از گردش نیرنگ‌بار

چند صحبت بر جراحتها نمک باشی کند / چند سازی تازه داغ خلق را ای روزگار

عرصهٔ جولان سیلاب فناکن خاک را / چند گردد فتنه برخیز از زمین مشت غبار

مجلس افروز شبستان عدم کن مهر را / چون چراغ کشته در بیرون این برشش گذار

سفرهٔ شطرنج انجم را بپاشش از یکدگر / دور زیر این ستخوان کو سید یار از کنار

از مه و صبح است چون آماده کافور و کفن / تا بکی داری جنازت آن نعش را در زیر بار

اهل دنیا را برگ زندگی بنشان بخاک / پس قیامت را بتکبیر فنا کن آشکار

تا برافرازد علم تیغ مکافات از نیام

گل کند از آتش دوزخ صلای انتقام

در مدح نواب حیدر الزمانی

ز عکس قامت و زلف و دهان آن مه چین / دل است الف لام میم نقش نگین

چنان تبسم شیرین او است شورانگیز / که خنده لب زخم دلم بود نمکین

ز دیده تا دلم از جلوه اش خیابانیست / طرب فزای تر از کوچه باغ خلد برین

مرو ز میکده بیرون اگرچه می نکشی / که رسم نیست شد جمعه گردش پالین

برادران رضاعی ز شیر مهتابند / میان باده‌کشان نیست کبر بر کین

خبر بده ز خروج الشعاع مطرب را / که ماه جام برآمد ز بادهٔ شفقین

غم است بدل جا که نیست آبادان / درین رباط مقامی بغیر شاه نشین

کسی ز معنی رطل گران نبود آگاه / شد آشکار چو گردید نرخ می سنگین

مکن بر قسمزده کلک صنع را اصلاح / که خط ساخته بی بهره باشد از تحسین

مفرحی که دماغی از آن شگفته شود / نمانده است فلک را بحقه زرین

بخاک با غزل عاشقانه سر کن / همین بس است شهیدان عشق را تلقین

برنگ سر که گران قطع میشود بلغم / ز خوی نیش همزه را دفع کن ز چین جبین

بنامردی جرأت بدستیاری تیغ / چه احتیاج ترا گر سخاوت است قرین

توان کشید چو سیلاب عیش مکش شمشیر / که بی نزاع جهان آیدت بزیر نگین

بکش هر که خریدار گوهر نسب است / به از حریر خطائیست خرقهٔ پشمین

توان ز خلق نهان کرد زخم دل اما — بروی کار فتد بخیه اش ز چین جبین

من بلاکش غربت نصیب از آن خاکم — که حسرتش نشود کم ز دل بخلد برین

بچشمه سار چمنهای فارس هر که رسید — کجا رسان عسل کام جان کند شیرین

زمانه کرده مزایای بند دعوای — که هر نفس کندم عقل این سخن تلقین

گرین طلسم امید نجات نیست ترا — مگر گسسته شود رشته شهور و سنین

دل مرا عجب آید ز عقل دور اندیش — که دار دانیهمه اصرار در خلاف چنین

چه عقده بود که نگشوده ماند در عالم — ز رای روشن نواب معدلت آئین

وحید کشور ایجاد میرزا طاهر

محیط عدل و کرم اعتماد دولت و دین

فضای سینه خاصان بود نشیمن او — که شیعه خانه دلهاست جای آل یقین

ز بس شد غنی اهل حاجت از جود شش — زمانه را نبود غیر گنج خاک نشین

بود ز مخمل و دیبای همتش مفروش — فضای خانه درویش همچو خانه زین

اگر نه خاک مراد است گرد موکب او — چراست کام روا هر که باشدش به جبین

ستون دولت هر کس که راستی باشد — بود چو دولت او ایمن از خلل بیقین

ز بر نوازلی باشد از زوال ایمن — بنای دولت و اقبال او چو دولت و دین

برای بخشش می ز عدل او برسد — بتاک دست کسی همچو خوشه پروین

بآب و رنگ گل تازه مطلعی سر زد — بهار مغان چه صورت ز کلک سحر آئین

مهابتت چه بر آواز داز عتاب جبین — بکار جوشش فلک را امید هر تسکین

کمانی از سفت چله شد که بدکیشان — برنگ نام کمانگر شد ند گوشه نشین

نشسته است ز بس خصم بد معاش ترا — غبار سکته مرگ از عناد خود بجبین

برنگ جدول سرخی کشیده خون بر کش — چنان فسرده که نشتر نمی شود رنگین

فروغ رای تو در رونق جهان کامیست — نمی شود دگر روا آفتاب سایه نشین

بهر بر سایه لطف تو اهل شان باشند — ز آتش ستم ایمن چو موم زیر نگین

چنان بعهد تو نایاب شد بریشانی — که بهر قافیه پیدا نمیشود مسکین

شود ز خجلت ابر بهار رنگ برنگ — گهی که دست تو بخشد بخلق در ثمین

تفاخراز ره فرهنگ و دانش است مدام — مباد کان که کابر ترا بمثابه این

تنجز تو کجا بود هسل بو نا نزا — تو خاتم حکمائی ز راه دانش و دین

جواهر سخنت چون دعای کنز العرش — عطیه ایست که آید ز آسمان بزمین

زآب و رنگ سخنهای تازه دیوانت | بود چو دفتر گلهای باغ سبز رنگین
چو نقل بسته سخنهای مغزدار از تو | شنیده‌ام که از آن کام جان شود شیرین
چو آن حروف که از هم بنقطه ممتازند | ز خاندان درت ای پناه اهل یقین
بداغ بندگیم باشد امتیاز تمام | وزان مراست تفاخر بر آسمان زمین
مرا بسایه بال همای دولت تو | فراغتست ز یأس و سعادتست قرین
بصرف عمر ندارم کدورت از افلاک | ز منع این علل تسعه نیستم غمگین
ضرورگشته مرا رفتن وطن اما | ز التفات تو ای بحر حشمت و تمکین
چنان بنقل مکان راجلم که نتوانگرد | ز آستان توام نقل روز بازپسین
چو بی اثر نشود مستجاب شیخ دعا | اثر دعای تو میگوید و ملک آمین

بروزگار بود تا ز روزگار نشان
باهتمام تو باشد نظام دولت و دین

در مدح نواب وحید الزمانی

گرد ما هر دو ز ریاض دانیم ابروی یار | شد بمن خون ز ورزش معز قوس النهار
بر سخن باید نظر کردن نه بر صاحب سخن | خامه هم مغز دارد حرفهای مغزدار

۴۴

بسکه در دل آرزوی لعل خوبان بسته راه | بسکه از گریه نریخ عقیقم در کنار
عزم گلشن کرده گر نرگس شهلا دگر | می‌نهد چشم عزیزان چون بی اختیار
محتسب بیهوده منع می‌پرستان میکند | زانکه از بنت العنب خود هست دختر خانه‌دار
تا خط سبز از لب لعلی آلودش امید | مغز و روح نباتی شد بمردم آشکار
اهل دل را دار دار از مردم خشن پوشی نهان | هر کجا گنجست خس پوشش نماید روزگار
بهر تنبیه آسمان شعله با افتادگان | کرده یار را در میان دوری چو برگ رستوه
خواجه در سر کار خویش از بسکه دارد احتیاط | همچو زنبور عسل خود هست شیر خانه‌دار
هر که انداز دبکار مردم عالم گره | گردنش از بند آزادی نه بند تکمه دار
کاری از ابرام نکشاید چرا باید شدن | همچو خشت پخته از بی آبروی پخته کار
همچو سیماب خراب از بیقراری کرده است | باز میخواهد بشتاق از دلم رسم القرار
روی بد برگی نمی‌بینی درین بستان سرا | میکشی تا بار مردم چون درخت میوه‌دار
از فلک انجم اگر برچیده می‌بیند عجم نبود | کاش چون مرغان خروس عرش بودی دانه خوار
ره مده در مجمع خود سبحه سان ناجنس را | گردد از یکتا موافق فتنه بی اعتبار
بر سر جا چون هم یاران تعاشق میخورند | رزم در بزم است هر جا آتش گردد آشکار

نیستیم از باغبان برگ گلی منت پذیر — ما که هم صحرای مجنونیم در فصل بهار
باز کلک نکته پردازم ید بیضا نمود — ریخت رنگ مطلعی چون نقره کامل عیار

عزت از بالای زر دارند اهل روزگار
عبرت از من گیر و پاس عزت خود را بدار

هر که دارد درهمی خندد زر نوایزمان — تو بس نو زر را بیارد در نظر افتد ز کار
در جهان از بس خزان بیوفایی عام شد — نیست در نخل برومندی نشان برگ و بار
چنبر گان حلقه صاحبخانه می سجد بخود — بسکه از مهمان خجالت میکشد بهر مدار
از کلامم میتوان فهمیدنی آرامیم — حالم از نظم عیان باشد چو خط از عشره دار
در طلسم کلفت پابندم از خاک وطن — همتی کو تا برآرم خویشتن را زین غبار
در وطن بخت زبونی زد زمین گیرم مدام — افتد از سستی بیک پهلو چو قاب بی قمار

بیش ازین گاهی که می شد مایه کلفت زیاد
ناله های گریه می شست از دل محزون غبار

بسکه از سودا کنون دل بی طراوت مانده است — دیده ام چون ابر تابستان نگردد اشکبار
منکه میدانم طرب را منحصر در شعر و می — از رباعی میشوم خوشدل ز بالا اختیار

چون توانم زندگی در کشوری کردن که هست — صحبت شعر از قبیل نوبه فصل بهار
تا زبند بهمن یخ راه ها مسدود نیست — خوشتر از این وسطه میباید کشیدن کنار
دیدن احباب من بود آب هیچ — چند روزی داشتم در صحبت ایشان قرار
باز آهنگ صفاهان میکنم زین رو که من — در وطن همچون عجم در کعبه ام بی اعتبار
نزد ما غم از سخن سنجان اصفاهان که هست — باده شیراز از زلال عراقی خوشگوار
بر نمی خیزد نوا چون ساز کیت از دلم — تا جدا کرده است از هم صحبتانم روزگار
همی آید و ستان کز پرتو مهر ازل — ره نورد اوج عزت شد غبارم ذره وار
میکنم چون طایر رم دیده ترک آشیان — میکشم چون عاشق رنجیده دست از کنار
گر بکلبه ز آرام رفتم بمینایم سکینه — گر رسم بر چشمه حیوان نمیگیرم قرار
رو برو سیلاب اگر آید نمیگردم ز راه — از زمین طوفان اگر خیزد نمیجویم کنار
میروم تا درکه خورشید اوج معدلت — گوهر بحر کرم نواب گردون اقتدار

میرزا طاهر که باشد کیمیای حکمتش
چون ضیای مهر اکسیر مزاج روزگار

آن فلک حشمت که همچون سعد روزی مدام — وسعت خلقش برد از خاطر مردم غبار

در زمان عدل آن سرو فرازانش کجاست / آنکه میگوید ز سنگ جوهر نمی آید دو کار

تا بچشم خویشتن بیند که از تدبیر او / کشت در ایران اساس دین و دولت استوار

بسکه در عهدش بود بازار نامردی کساد / خون خورا مجوز دار نسبت بستان انار

استخوان شیرها از هلال آرد سپهر / تا بپیمانه نهنگش شود کو هر نگار

شد زمین سایه لطفش همه مردود خلق / در جهان مانند تصویری که باشد پایدار

پیه چشم حاسدان از شور بختی آب شد / کشت تا روشن چراغ دولتش در روزگار

از کواکب آسمان پیوسته ملبوس دو بند / تا بود کیفیت بزم حضورش پایدار

می شراب معرفت ساقی فلاطون زمان / شوق مطرب نقل مجلس حرفهای مغز دار

مینماید عکس در آیینه کو حکمت حقیر / از بزرگی خلق را دارد بزرگ آن کامکار

بر درش از خوب حاجت هیچکس درمانده نیست / از سلاطین برود تر باشند اهل فقر بار

از فراوانی بعهدش بسکه خلق آسوده اند / نیست غیر از خواهش خیری کرانی در کار

در ضمیر هر که باشد مطلب سازد روا / مرغ خلقش ازین رو کرد همین لطف کردگار

خامه ام گلدسته از سنبل تر بسته است / تا کند بزم حضورش را ز نکهت مشکبار

بسکه در عهدش نمی افتد گره در هیچ کار / فارغ از چین جبین شانه باشد زلف یار

دست

۴۶

دست در پاشش تو گر از اسکندر چون صدف / رشحه کلکت حیات افزا چو باران بهار

حاصلت در راه حق صرف فقیران میشود / کیسه سایل بود نقد ترا کو مدار

خلق در مهد امان خواب فراغت میکنند / بخت بیدار تو تا گردید صاحب اختیار

نکهت خلقت بگلشن تا خجالت میدهد / شرح رونقهای گل زانست در فصل بهار

شبه که بهار ز گل آلوده بستر / اعتقاد صاف از تشکیک باشد بی غبار

در دماغ از سخنهای تو رشک میکند / پرده بردارد ز کار مغلق در شاهوار

مصرع موزون نشاید کرد در بحر خفیف / بسکه در عهد تو دارد کوهر نظم اعتبار

گر نه بنیاد ارتفاع طاق ایوان ترا / طاق کسری را نهند بر طاق نسیان روزگار

کوکب بخت حسودت بسکه دارد در تنزل / چون تهی کرده است روی آسمان زانکه دار

در حقیقت نیست جز در حسد در زمان / مرگ را خصم تو که از لاعلاجی اختیار

دشمن از خشم تو خواهد سوخت آخر چون تنیر / دارد این عاقبت جز بی سر کبریت دار

روز و شب میخواهد از ایزد دوام دولتت / گر اثر غیر از دعا بایت بر نیاید هیچ کار

تا بود خورشید را کمال نور وقت ارتفاع / تا کشد یار ابدامن سایه در نصف النهار

باد کوته دست اعدایت ز دامان مراد / باد در دستش علم از رحمت لطف کردگار

در مدح مولانا محمد باقر مجلسی

کنون که شوق بعزم وطن اجازت داد / چو کرد قافله همسایه‌ات براه افتاد
زجا بخیز ترا یاد دوستان تا چند / نشسته بغربتی چو نقش بر فولاد
تمام همت چو بر کار رهروی سالک را / مگر رسد بمقامی که پا براه نهاد
اگر نبود بتحقیق بازگشت ضرور / زبهر چه داشت شب تار فکر روز معاد
روان زنده دلان را کند غبار آلود / سفر که عاقبت او بخیر و خوبی باد
برنگ آب که آید ز چشمه صاف برون / شود ولیک گل آلود چون براه افتاد
نسیم صبح وطن تا بر آدمی نوزد / ملال شام غریبان بمیرود از یاد
خوشست طرف چمنها ولی برنگ نهال / زبهر آب خورش تا بکی توان استاد
بدل نشین کنج خمول جای همت / چو شد دماغ پریشان اختلاط زیاد
بگو بهر که کند از تو التماس دعا / که همچو چشم چراغت بخانه روشن باد
رسد کشیده هجران دوستان داند / که هست خاک وطن همچو سرمه خاک مراد
هوای هر چمنی سازگار بلبل نیست / که هر کسی بغذائیست در جهان معتاد
ببست رنج سفر را همین بسند که مدام / کشد و بال چو کوکب ز خانه دور افتاد

روانه باد دل پر داغ شو که جز وطن / نخواهد این رقم سر بمهر باشد گشاد
بدوستان برسان تحفهای تجربه را / که ثبت سینه خود کرده رهنبر بلاد
رفیق راه فراوان بود اگر باشد / موافقی که توان داد سیر جستی داد
اگر عدوست که با توشه بر کمر داری / رفیق یکدل و یکجان نیست جز همزاد
چو عزم راه کنی همسفر شود پیدا / برنگ آبله پا زیاده از تعداد
ترا که نیست بجز داغ آرزو نقدی / رفیق ره چه کنی عالمیست امن آباد
وز انتظار رفیقان مباش چشم براه / برو بجانب ماوای خویش با دل شاد
دعا کن از سر اخلاص تا نفس باقیست / بآن فرشته که از دیو غم نجات داد
جناب مجتهد جامع الشرایط دین / که محکم از نسق اوست شرع را بنیاد
صلای پرورشش خضر را کشد که کان / زلال موعظه اش روح بخش اهل سداد
رسیده هست ز آبا بآن حدیقه علم / وز اوست تا ابد در تصرف اولاد
بدور معدلتش نسخهای حکمت را / برای بازی طفلان کنند کاغذ باد
شفا کتاب حیات القلوب او باشد / که هر که را مرض جهل بود صحت داد
چو از مباحثه فارغ شود ز درس باشد / مدار او بنماز و تلاوت و اوراد

بجای نامه نویسد صحیفه و مصباح　　همیشه کاتب اعمال آن قوی بنیاد

عبادتش بود از پرتو کرم مقبول　　که دست بسته رود نیست طاعت ارشاد

بیکاره و بهفته به یک هلال بدر شود　　فروغ تربیتش هر کرا که پهلو داد

کسی که بهره ز فیضش نبرد قابل نیست　　کجا ز نیر تو اکسیر زر شود فولاد

بماجرا نکند حکم تا نه بیند اصل　　چو شب بمهر کواکب اگر رسیده سواد

دبیر چرخ چو دیدار محررش ورقه　　سر دوات گرفته و زبان بکشاد

بجا کبوس حضور تو شوق خوانده مرا　　که شمه کنم از شرح داشت تعداد

ز فیض گوهر تصنیف بحر علم تو داد　　رواج مذهب حق از قلم به ایجاد

نصیر ملت و دین در نظام شرع نگر　　چنان به تیغ که کلک تو بود ابر دماد

منور است ز رای تو کشور اسلام　　چو خانه که بر و عکس آفتاب افتاد

از آن خلل نپذیرد اساس دین که بود　　نوشته تو به بازوی شرع حرز جواد

ز نور رای تو باشد چراغ دین روشن　　ز دانش تو بود خاندان علم آباد

زمانه گوهر قدر ترا ز رتبت اسی　　کشیده است بسلک اباذر و مقداد

باعتضاد تو اسلام را قوی بازو　　باجتهاد تو احکام را متین بنیاد

بکام بخ

بکام بخت تو ظل حمایت تو بسا　　ز اوج قدر چو لفظ و بسایه دارد فن

شود ز کسب ضیا چون هلال نورانی　　لبی که بوسه زند بر در ادب ست تو را

نماند کینه بخاطر حسود جاه ترا　　ز آب علم تو از سینه شست نقش عناد

اراده ات چو بنهی غنا قرار گرفت　　برگ چنگ و طرب زهره موی خویش گشاد

ز راه منع تو تا مهر پای کردن خویش　　شکست سنگ خجل شد زکار

برنج آنکه باطن عدوی تو مرد　　ز بسکه خورد دل خویش از حسد جان داد

اثر دعا کن و رخصت بگیر و راهی شو　　که همرهان تو دارند حظ از زاد

ز شوق آبله آتش بزیر پا دارند　　مسافران شتوهند پیش ازین استاد

برهنمای گم گشتگان وادی جهل　　چراغ علم تو تا روز حشر روشن باد

تهنیت نامه از من برای باد صبا　　که بذیرد ز سواد رقمش دیده جلا

نامه کز پی تعظیم وی از جا خیزد　　بیشتر از همه کس گرد ملال از دلها

جانب منتظران شرف مژده دوست　　سوی آزاده دلان چمن صدق و صفا

لیکن این مژده بیکدفعه نباید دادن　　که برد تاب و توان شوق زیاد از دلها

اول از عشرت ایام بگو رمزی چند
که مراد همه حاصل شد خدا شد یکجا

خرمی آمد و غم رفت و فراغت رو داد
شادی افزود و طرب یار شد و کام روا

گشت از مشرق شیراز باقبال بلند
بار دیگر علم صبح سعادت پیدا

سر مردم که ز ناتوانی نفکر جا داشت
شد به شکر گذاری زبین ناصیه سا

خدمتی هم که در آن نیست تکاهل جایز
باید انجام پذیر در نوای پیک صبا

تا غباری نکند جرات دامنگیری
از صفاهان غدقن کن چو بر آیی همه جا

که شود ابر سقائی به قطره زنان
گرد باد از پی فراشیش انگشت نما

جاده را از خس و خاشاک چنان برداند
که رود گمشده بی راهنما در همه جا

پس گلستان بگلستان قدغن کن که شود
وقت نامیه از لاله و گل بزم آرا

باغبان صحن چمن را کند از می سیراب
تا نماند برخ جعفری آثار غنا

تا نسیم سحر از باغ وزد عطر آمیز
نکهت بد گره از غنچه گل نشو و نما

آب جو را کند از عکس چمن گلبندی
خاک ره گند از خورده گل غالیه سا

جوش گل باشد از آن گونه که از فیض نسیم
جلوه شهپر طاوس کند موج هوا

همچو گلدسته کمر از پی خدمت بندد
سیم ساقان سهی قامت خورشید لقا

وا کند ناخن مطرب چو هلال شب عید
گره از خاطر عشاق بآهنگ نوا

بکس را

بکس را نداز بزم سعادت آیین
باید انجام شود مردوه از بال هما

چون شد آراسته بزم از رخ طرب نشیند
صف بصف مردم آزاده بزنگ شها

سبز از گل بگذارند که بلبل گردد
در گلستان بطرب بار مزینو سرا

اول از حمد الهی سخن آغاز کند
پس بایین مژده برد رنگ ملال از دلها

که دگر باره شد از لطف ازل در شیراز
مسند آرای وزارت فلک عدل و سخا

خان جمجاه که از فیض عدالت باشد
تا قیامت علم نصرت او دست دعا

آن جهان هنر و عدل که چون صبح دوم
میتوان آرمش جبه گل صدق و صفا

نخرد سایه اقبال هما را بجوی
گیرد آن کس که بر سایه لطفش ماوا

تا برد بهره ز خوان کرمش میگردد
سر فغفور گدو مطبخ دست فقرا

نشود خاطرش افسرده ز بیمهری خلق
که زدم سردی ایام کند یخ دریا

جام ام گوهری از وصف تو آورده بکف
تا که در بزم حضور تو شود مدح سرا

ابر نیسان کف چین کند آهنگ سخا
شود از گوهر سیراب لبالب دریا

دست با فیض تو و پنجه خورشید نگیست
که کند جود و بود مایه جودش رجا

میکند رنگ تو دع رخجالت پرواز
چون کند همت تو بذل درم بر فقرا

ابر گریان کند احسان تو خندان بخششش
نسبت جود تو با ابر بود بیجا

تا خوش آید بنظر هیچ خطی بی‌تعلیم　　هرچه بی‌مشورت رای تو کرد دوات

نسخهٔ علم سلوک از تو بتصحیح رسید　　این سخن چون غلط ساخته باشد بیدا

اعتبار تو چو اینست که دایم باشد　　روشنی‌بخش جهان از مدد درت دعا

نافهٔ مشک گذارد که نباشد حرفی　　نکهت خلق تو بر ناف غزالان خطا

نکهت خلق تو با بوی گل از یک جمنند　　که تفاوت بگذارند رشته تا بکدا

باغ را غنچهٔ شکفته نماند در بار　　که برد نکهت خلقت بحمن باد صبا

دشمن از زمزمهٔ خلق تو میکردد دوست　　مومیائی شود از بر تو مهرت خارا

دست دشمن ز تو کوتاه بود از همه رو　　زانکه از دست تو هرگز ندهی راه خدا

چوب دربان تو خاصیت نشتر دارد　　شد علاج ورم اهل تکبر بیدا

گر شکوهی کنم امروز تخلص رسید　　زانکه در سلک غلامان توام مدح سرا

قبله‌گاها چو اثر بهر دعا در کار است　　میکند بهر دعای تو اثر ختم دعا

خلق را تا ز سفر تجربه گردد حاصل　　تا برد آب وطن گرد ملال از دلها

صبح بدخواه تو چون شام غریبان دلگیر　　شام احباب تو چون صبح وطن روح افزا

مدح نواب وحید الزمانی

شبی مانند صبح تیره روزان　　پریشان سازِ بزم عیش یاران

ازان

ازان دلها غمین چون آه آهنگ　　زهم یاران جنسی چاک دلتنگ

دران تاریک شب بود از نظر گم　　چو اجزای جواهر سرمه انجم

جهان غم را عزت تنگ بسته　　که از یخ شیشهٔ دلها شکسته

دم صبحش بهم یکی داشت تاثیر　　گران آیینهٔ دل شد نفس گیر

بنوعی بود آن شب وحشت افزون　　که اشک از دیده با تکلف شد بیرون

ز بس صبحش کدورت داشت در بار　　ازان شد تنبی افلاک مودر

دران شب با دل از درد بیتاب　　جدا ماندم بصد حسرت ز احباب

نکرد آن شب کس از احباب شادم　　ز تنهایی بفکر خود فتادم

سخن با خویشتن آغاز کردم　　سر و برگ ملامت ساز کردم

که ای پابند زندان وطن چند　　چو نی بندت فزاید بر سر بند

مناسب نیست جای زندگانی　　که گرد غم کند بر تن گرانی

برآ از خویش وهر سو در سفر باش　　چو صندل گو انیس درد سر باش

ز رفتن مرد صاحب قدر گردد　　مه از طی منازل بدر گردد

دو روز است در وطن قدر است نیکو　　که از فیض سفر آن هم دهد رو

یکی روزی که برگ ره کنی ساز　　دگر روزی که آیی از سفر باز

چو روی تازه خواهی در سفر رو   که ماه کهنه گردد از سفر نو
چو عمر از فیض طاعت میشود بیش   ز طول مدت غربت میندیش
نمازت قصر از آن در راه باشد   که تا عمر سفر کوتاه باشد
شود از گفتن تکبیر ظاهر   که دارد ذکر خیر از پی مسافر
سبک مانند شوق از جای جستم   کمر چسپان بعزم راه بستم
مرا بود از عزیزان گزیده   رفیق خانه بر دوشی چو دیده
برنگ دیدها از ربط محکم   نظر جا بنمیکردیم بی هم
تخلف از میان آن قسم نایاب   که شبها هردو میدیدیم یکخواب
موافق در سبق خواندن بهر فن   سواد هر دو از یک نور روشن
نمیدیدیم سوی هم از این رو   که خود بینی ز مردم نیست نیکو
نشد هیچ کاشکی هرگز فراموش   ز دل دیگ شراکت بود در جوش
چو دید آن صاحب ادراک روشن   که چون مکتوب پیچیدم ز رفتن
شد از روی غضب گرم تکلم   که ای از بیخودی سر رشته ات گم
چه باعث شد کزین خاک طربناک   بیفشاندی برغبت دامن پاک
بهر کس شد در سیر ارم باز   نچیند گل مگر از یار شیراز

زجوشش

ز جوش نرگس و گل شهکار است   که او چشم و چراغ روزگار است
لب اما نیست سلطان بهارش   که نوروز است یک گل بلدارش
هوایش را بسکه روحانیت است   بمسجد جای زاهد در بهشت است
ز جوشش عندلیبان دارد آنجا   مؤذن بر سر گلدسته غوغا
در آنجا نیست غم را بر کسی دست   چو می معشوق رنگ از دل بری هست
بپای خسرو گلشن کز چو مرکز   که باشد پای قصر دختر رز
بگفتم ای حیات جاودانه   وداع تو وداع زندگانی
چو زر دانسته ام قدرت نخست است   غلط کرد آنکه نشمارد درست است
مرا دلگیری از خاک وطن نیست   کسی آسوده آنجا همچو من نیست
بهر سر منزلم باشد ز اخوان   چو گردش جمع از راست کیشان
دلا مشت غبار هستیم را   هوای آستانه برده از جا
که از اقبال اگر یابم در آن راه   بگردون میفرستم رفعت و جاه
اگر چه بهله سان از بی کمالم   ندارم تحفه جز دست خالی
ولی دارم ز لطف حق تمنا   که همچون عذر تقصیر این سخنها
قبول افتد بطبع فخر دوران   وحید عصر و شمع بزم امکان

جناب میرزا طاهر که چون مد | بافاقت در دانش سر آمد
بحث حکمت از تابند باری | فلاطون را کند در خم حصاری
ز بس عالی است طبع ارجمندش | بگیرد دامن فکر بلندش
ارسطو گر رود بارای محکم | بمعراج از ره برهان مسلم
تجلی آب و رنگ محفل اوست | چراغ علم روشن از دل اوست
ز طبع مستقیم آن هنرور | ز دو حرف بعز از راستی سر
قلم چه دل بود کلک بیانش | بحرف کج بمیگردد دهانش
الف سان جز نزند از راستی دم | بهر حرفی بود حرفش مقدم
ز حاصل عالمی را کرد ارباب | سحاب خامه اش از کرم آب
ز کلکش هفت خط باشد برومند | چو کلهای غریب از شاخ پیوند
ببار آید برای اهل حاجت | نهال همتش بی بار منت
ز جودش غنچه دلهاست خندان | شد از ابر کفش عالم گلستان
زر از بیتابی جودش مشوش | پریشان گرد چون سیماب از آتش
شود از وسعت خلقش نمایان | که جنت را نخواهد بود پایان
نباشد عزم او را پای بندی | فلک هم نیست دیوار بلندی

اگرچه

اگرچه مطلع خورشید نیکوست | ولیکن مطلع شعرش باخدا دست
بشعرش آنچنان خلقند مشتاق | که قاصد میرود نظمش با آفاق
جوابیات بلندش داشت در بر | معلق میزد از شادی کبوتر
ز طبع آن سحاب نر زبان است | که ابر از فیض دریا در فشان است
شود تا در سخن سنجی ادادان | کمر در خدمتش بسته است سلمان
عنز در کشور نظمش فقیر است | نظیر را چه حد او بی نظیر است
زند جائی که طبعش از سخن دم | ندارد مسیح جز در دیشی ادهم
الهی تا بود پیوسته بر جا | چو بیت از ربط ارکان نظم دنیا
چو فکر خویشتن اجزا ز هر سو | دهد هر لحظه عیش تازه رو
اثر تا زنده بعد از ستایش | مکن کار دگر غیر از دعایش
بگو تا باشدت بسیار باقی | که آن فاضل بعالم باد باقی

مدح نواب وحید الزمانی

عجب روزی شد و خوش روزگاری | خزان رفت و آمد نوبهاری
می عشرت بدلها داد پرتو | بروی عالم آمد رنگی از نو
نماند از غم نشانی در جهان باز | چو بیماری که گردد با عجاز

[illegible]

دبیران فلک دفترکشادند — جهانرا برات عیش دادند
بهر کشور رسادی کرد فریاد — که دیگر وای بر جان کسی باد
که در صحرای دل کارد زطامات — بجز تخم محبت از حبوبات
کنون روز از نوست و روزی از نو — غم ایام صد خرمن بیکجو
فراوانی شهر آمد ز اطراف — ترازو دار شد در ملک انصاف
زبس حرف گرانی شد فراموش — بجو دراه گرانی کی دهد گوش
چنان بر غله داران کار تیره — که نتوان داشت در خاطر ذخیره
خورد صد تیغ دهقان گر شود فاش — که پنهان کرد حاصل هیچ خشخاش
نیابد چنین فلک هر روز گردید — برای نان گرمی هیچ خورشید
گدا شد سیر چشم از خوان اسراف — چو قاشق زاتش پر شد قاف تا قاف
نمیازد سفید از سیری دل — بجلو اچشم چون بادام سایل
زبس دارد وفور سیم و زر اوج — زمین چین کاغذ فشانی ند موج
کجا صورت بغیر از بهله این بست — که کس در کیسه خالی کند دست
زبس آفاق امن آباد گردید — کس از راهی صدای دزد نشنید
نگردد تا بلند از دزد آواز — شود مطرب بذاتی نغمه پرداز

زبس

زبس دست تعدی گشت کوتاه — نخرف ابنا شد در سخن راه
نه بیند بسکه ظالم از کسی رو — بود همچشم کاسه با زانو سر او
دل از دیدار زندان پاک سبکبار — چو زلف دست رو زنجیر بیکار
بعالم باز گشت از لطف باری — دری از جنت امید واری
ندیدم از تو اکنون نابدر رو نیش — کسی را ناامید از طالع خویش
بلی خواهد چو لطف ایزد پاک — چو شبنم خلق را بردارد از خاک
دهد چنین مهر صاحب دولتی را — باوج عزت از روی شرف جا
که تا از پرتوش خلق زمانه — بروزی رو ندارد از هر کرانه
ز فیضش بهره خاص و عام یابند — بقدر قابلیت کام یابند
برنگ صبح عالم را سراسر — ز نور رای خود سازد منور
چنین کز عدل نواب فلکشان — جهان از گرد ظلم افشاند دامان
بعشرت خلق عالم را بشارت — که باشد مسند آرای وزارت
وحید کشور دانش که ایام — مر حکمت باو داد و بجم جام
چو دستور است عقل شاه عادل — چه زین بهتر که باشد عقل کامل
سلیمانی که عالم در نگین داشت — بفرمان آصفی که چنین داشت

[illegible]

گر آنرا بر جهان بودی روان حکم / روان این راست بر جان جهان حکم
بدانش در همه عالم وحید است / زبانش گنج حکمت را کلید است
بعهدش نیست کرب هیچ مقبل / چو کسب آدمیت بر مداخل
بود محکم ز رایش وضع ایام / چنان کز استخوان جا بست اندام
بر ندان غم از عدلش نشسته / دلیری چون ستم را دست بسته
چو بر کار از لطافش هیچ جودی / ز حد خویشش نگذارد برون پا
بگلشن تا برون آید ز سکن / چو شار بست را باید گرفتن
صفاهان از وجودش رشک چین است / بلا اصل سواد اعظم این است
بعهدش نیست کار بستگی ساز / گره چون غنچه گردد خود بخود باز
ز بهر بس جبرداری خواهست ایام / هما شد زین سعادت صاحب بام
چو دیدم ارتفاع آستانش / ده و نه بود با افلاک شانش
بفراشی آن رفعت آئین / کمر بسته است چنین جاروب پروین
بود خاموش مدح آن هنر کیش / خجل چون الکن از ناگفتن خویش
نیاید وصف شانش ز خامه / بود هر نامه او گنج نامه
ز فیض رایش آن صاحب جود / جهانی در پناه مبلغ آسود

بخلق

بخلق از بس جوا بهر کرد احسان / چو سبزی شد زمرد زینت خوان
کفش داد آنقدر گوهر بمردم / که شد سر رشته طول امل گم
مطیع خدمتش از عام تا خاص / غلام زر خرید اوست اخلاص
بانیمعنی کمینش بی نشانست / که چون برق از نظر در دم نهان است
ز رشک جلوه آن شوخ دلجو / بخود بجهد چو بوی نافه آهو
ز غیرت از ریاضی دانش رسیده / که حرف جسم تعلیمی شنیده
ز آرام و شتابش عقل مفتون / بمنزل لیلی و در دشت مجنون
گر آید با سُم او خاره در جنگ / سر خود بشکند چون آب بر سنگ
جلو دارش ز بخت خویشتن شاد است / روا کامش از این بال مراد است
الهی تا درین فیروزه منظر / بود با تو نشان از خیل اختر
مقیمان رکاب دولت او / بماه نو زنند از قدر پهلو
اثر وصفش ندارد انتها ئی / چو از دستت بر آید جز دعائی
بود در روشنی بر رنگ مهر انور
چراغ دولتش تا صبح محشر

در مدح پادشاه سلیمان جاه شاه سلطان حسین ظل الله

کنون بیدار شو ای بخت از خواب ... که طالع گشت خورشید جهانتاب
بر آمد آفتاب ذره پرور ... که روشن شد ز رایش هفت کشور
نگین را گشت از نو نام پیدا ... جهان یکباره کرد آرام پیدا
فلک بر داشت دست از فتنه سازی ... سمند جور ماند از ترکتازی
براحت جان غمگین آشنا شد ... بدلها گرد غم خاک شفا شد
عیان شد گنجها از لطف باری ... بر آمد خاک از تحویلداری
خدا کار جهان از لطف خود ساخت ... بخلق عالم از نو سایه انداخت
که دارای جهان از لطف یزدان ... بود سلطان حسین ابن سلیمان
همیشه جانب حق دارد این شاه ... چنین مامور شد از جانب الله
بحق گشته رغبت ترک و تاجیک ... بر آمد راه شرع از رنج باریک
بر هر حال از ین داد تباهست ... که راه شرع اکنون شاهراهست
چو آهنگ سریر سلطنت کرد ... فلک تخت سلیمان پیشش آورد
بفرمانش کمر بستند از جان ... پی خدمت گذاری پادشاهان
چو آمد از ره امیدواری ... بسنجر شد مقرر چترداری
چو مریخ فلک شد صاحب نام ... ز خنجرداری او شاه بهرام

بکن

همت در بند نعلش آفتابست ... بلارک داری از او در حسابست
گردار دسر خدمت گذاری ... کند مانند تیره داری (براهم)
بفرمان همیون شد درین عید ... چراغانی که شبها روز گردید
نسق شد تا کنند از بهر پرتو ... بنفت و بل کواکب روغن از نو
ز عکس شمع و فانوس حبابات ... چو نهر کهکشان شد جدول آب
گلستانیست در ماهی چه سر جمع ... عیان از لاله و قمر افروز شمع
همی آید ز عکس شمع در آب ... مه نو در شمار کرم شب تاب
ز بس با شد دل مردم فرحناک ... بجوش از آتش شوق اند افلاک
زنند تا طبل عیش از چرخ ناهید ... مهیا گشت گوش زهره و خورشید
بهر بزم از پی انجام صحبت ... ز سنج و دف عیان شد برگ عشرت
بعهدش نیست از اعیان مقبل ... کسی را قدر جز تغییر نازل
ندارند از گرانی خلق زحمت ... الهی تا بر ارزانی بد دولت
زبانه حبه نگرفت از کسی ... که مارا دولت باقی بود بس
همین جوشش کرده طبعش از گرفتن ... که گیرد راه ملک از دست دشمن
بعالم تخم تا دربس کاشت ... نباید کعبه رو را توشه برداشت

ز رنج راه باشش آسوده‌ای دل / چو گشتی با تو همراهست منزل
بجز رایش که آورده است بیرون / سرای از جا به پید از گردون
عطارد هرچه بی رایش نگارد / سیاق خط بی تعلیم دارد
شهان را جز اطاعت نیست چاره / ز امر و نهی او چون استخاره
گر از ابر کفش آبی خورد نار / همه یاقوت رمانش دهد بار
ز بس زر داد گنجورش بسایل / ز لنگر گشتنش بنشست در گل
چنان زر عاید ملا ز هر سوست / که همیان جامع عباسی اوست
عدوی جاهش از بس گرد غم دید / برنگ استخوان در خاک پوسید
طمع ظالم ز جان خود بریده / که بوی خون ز شمشیرش شنیده
بروز کین زند چون هی بدشمن / ز بس خون بیدش افتد لرزه بر تن
کند تیغ از کف او قطع پیوند / برنگ ناخن گز دست گیرند
ز شمشیرش عدو را گر خبر بود / نمیکرد اینقدر سرسختی از خود
ز تیر شصت صافش همچو سوفار / دهن وا کرده جای چشم سیار
ز هی بلده تا عرش بر انگیخت / ز روی آسمان رنگ شفق ریخت
بکند و گردن بخوبش از خوف دزدید / گل ساغر ز خجلت غنچه گردید

ندارد قدرت گردش ز تقدیر / شده ساغر برنگ خم زمین گیر
طلسم توبه فرمان او بست / که کوتاه از شکست آن بود دست
اگر از تشنگی مرده است مخمور / نخواهد برد نام آب انگور
قورق شد گفتگوی می بآن نحو / که ساقی نامه شد از نسخهای محو
بنوعی شور در میخانه افکند / که پای خم نگردد بر زمین بند
بدام ناتوان گشته پا بست / چو چشم ذو الخمار باده مست
بمعنی قابلست آن جهانگیر / که دارد التفاتش حکم اکسیر
بچشم تربیت آن ذره پرور / اگر بر خاک بیند میشود زر
اگر از لطفش سیاهی معتبر شد / شب قدری بعالم سایه ور شد
ز فیضش گر بکرم شد سفیدی / برآمد خلق را صبح امیدی
سراسر بندگان او متین اند / ز راه عز و تمکین بی قرین اند
نماند بی متانت قدر بر جا / شود شان عسل از موم پیدا
نجابت هست مستغنی ز اظهار / ندارد زاده کی تعریف در کار
بهر رنگی که ابریشم برآید / قماشش ذاتی او مینماید
اثر ختم سخن بر دعایش / که هست او نیز واجب چون ثنایش

آگهی تا ز فیض نور خورشید | نماید ذره روشن شمع امید
چو بدر از پرتو او شمع ایمن | چراغ خلق عالم باد روشن

فتحنامهٔ عباسقلی خان در جنگ سلیمان کرد

بعهد شهنشاه بیدار بخت | پناه جهان زیور تاج و تخت
گل باغ دین شاه سلطان حسین | که شکر زمانش بود فرض عین
ز بس شد جهان خرم از عدل و داد | کس از عهد کسری نیارد بیاد
بعهدش نبرد اگر کند بی تعب | خطیب عجم در عراق عرب
چنان رسم بد از جهان رو نهفت | که بی صیغه مرغان نگردند جفت
سعادت قرین مه و سال اوست | هما سایه پرورد اقبال اوست
ز حفظش چنان منتظم شد جهان | که سالم بود مغز در استخوان
کف جود شد از رشک حاتم گداز | بدربانیش با بکان سرفراز
نتابد رخ اقبال ازین آستان | شکسته بهت آنجا هما استخوان
چو یوسف بود در میان ملوک | عزیز جهان در حسن سلوک
ره امنیت در عهد آن جان پاک | که تنگ آهوان خفته بی باک
بچشم خرددار آن پاک دین | زمد نگه عینک دوربین

دبیران

دبیران ابو نان آن دادرس | همین بس که گنجش نویسند و بس
به تدبیر چون عقل گردون سپر | بشمشیر چون مهر اقلیم گیر
ز جودش قوی پشت مردم چنان | که زال زری گشت هر ناتوان
ز عدلش قوی شد بنوعی شراب | که پیر شد از محتسب مست خواب
درین دور اگر عشر تا زنده بود | بجرم تخلص سر افکنده بود
شود زهرهٔ دشمن از تیغش آب | چو مومی که تابد بر آن آفتاب
ز شصتش دل سخت ظالم زبون | کشد به تیر از رگ سنگ خون
چنان دشمن از بیمش افسرده است | که چون لعل خون در رگش مرده است
کسی گر بشمشیر تیزش قلم | نگردد روان خون از او چون رقم
بد انداز شد از ریشه کوتاه دست | بتیغ و سنان شد یاجوج پست
اگر فتنه جویی زند آتشی | بعهدش شود مایل سرکشی
ز گرد سپه سازد آنرا هلاک | چو آتش که افسرده گردد ز خاک
قضا را شبی بود مجلس ز شاه | فروزان چو افلاک از نور ماه
چو شد بزم رنگین ز نقل مقال | شهنشاه شد در فشان از سوال
که آیا کسی مانده از سرکشان | که از تیغ قهرم نیاید بجان

بعرض شهنشاه کیوان غلام
رساندند ارکان دولت تمام
که باشد ز اکراد بیدین سگی
بگوهر سلیمان بد رگی
برآورده دست جدل ز آستین
علم گشته چون نیش عقرب بکین
نیفتاده صید جلالش بدام
قوی استخوانش ز مغز حرام
زره پوش چون گردد آن تیره سر
شود شهره ذوالجوشنی در نظر
سپه دارش اقوام از هر طرف
ز جوشیت پشتش قوی چون صدف
گروهی ز حق بیخبر گشته جمع
بجنگش روان جمله چون اشک شمع
ز امساک شان روزه صوم وصال
ولیکن نماز نهت فرض محال
برادر درین فتنه با او ست یار
که از کار و تنها نیاید شکار
در آفاق طغیان آن بدسیر
شد از کفر ابلیس مشهورتر
نه بندی اگر پیش این نهر را
چو سیلاب ویران کند دهر را
بفرمود شاه خلایق پناه
که خان قلم رود با سپاه
بتازد چو تیغ اجل بر سرش
چو سیلاب ویران کند کشورش
چو زنبور آن فرقه را بیدرنگ
پراکنده سازد بدود تفنگ
کند قلعه شان را بزنگی خراب
که از وی نماند نشان چون حباب

بشاز

شد از حکم دارای جم احتشام
بسردار خان رقمها تمام
که باید سلاطین گردون شکوه
بگردند ملحق بخان با گروه
بفرمان آن جان فشانی کنند
بمرگ عدو زندگانی کنند
روان شد بخان حکم سربسته
ز گلزار تا بیند گلدسته
یکی حکم سربسته چون استخوان
پر از مغز حکمت سراپای آن
که اول بکن نرمی و بد مکیده
که در جنگ پوشند مردان حریر
در آخر که دشمن نماند بکار
دمار از وجود دشمن بتندی برآر
چو شد نامه عاید بآن صف شکن
ببوسید و زد بر سر خویشتن
چو از حکم شه میشود دفع شر
بود همچو تعویذ جانش بسر
پی رزم آماده شد در زمان
که فرمان شه راحت جان
سپاهش ز اطراف گرد آمدند
بزرم عدو خیمه بیرون زدند
کشیدند چندان کمند از دو سر
که چون مسطر آمد زمین در نظر
چنان بسته گردید راه از کمند
که آن عرصه شد دامگاه از کمند
نهان جمله در خود و جوشن شدند
همه غرق فولاد و آهن شدند
ز هر سو علمها برافراختند
بکین قد مردی علم ساختند

علم روز میدان بود مقتدا | که پیوسته دارد عصا وردا
بمقصود گم گشته را رهنماست | باین راستی پیشوائی کجاست
شوند از طریق ادب خسروان | بتکبیر و تهلیلش از پی روان
به اثنای رفتن کنند چون قیام | صف آرا شوند از پیش خاص و عام
نهالش بهر جا شود بارور | بود فتح و فیروزی آن را ثمر
چو گردید ترتیب لشکر تمام | کشیدند لیلی وشی خوشخرام
سبک خیز و آهوتک و خنگ پی | که در ره نوردیست برخیل طی
سوارش نه بیند ز دشتم تعب | چو شخصی که گردد دخیل عرب
رود همچنان گاه جستن ز جا | که سرعت بماند از آن در قفا
رکابش گرفتند با عز و جاه | بزرگان لشکر سران سپاه
که خان فلک شان جم اقتدار | برنگ نگین شد بدولت سوار
چو سیل بلا گرم رفتن شدند | روان جانب ملک دشمن شدند
چو آن گرد بد اصل بد اندیش | خبردار گردید از مرگ خویش
سر انگشت حیرت بدندان گزید | پریشان شد احوال هوشش چو دید
که داد از گل زعفران بیشتر | سیه کارش زرد روئی ثمر

دلا چاره آن دید کز اضطراب | چو حربا شود چهره با آفتاب
فراهم نمود آنقدر ها سپاه | که چون نامه اش گشت عالم سیاه
ز ماوای خود قدری آمد به پیش | برون پای بگذاشت از حد خویش
که رایات خان فلکشان رسید | باقبال صبح سعادت دمید
چو پیدا شد آن خان فرخنده کیش | بتعظیم برخوست دشمن ز پیش
طمع خصمش از زر و سفید برید | مگر سازد آن را برص رو سفید
کشیدند گردان کوته نظر | دو صف چین قشو از پی یکدگر
وزان سمت چین مردم دیده نهان | بگردش چو مژگان سیاه گران
ز هر سو بر آورد افغان نفیر | به پرواز روح از جسد زد صفیر
دلیران در اندیشه کارزار | که آیا چه بازی کند روزگار
چه پیش آید از گردش ماه و مهر | که نقش آرد از کعبتین سپهر
که چون مهره نردازان رزمگاه | دویدند بر هم سفید و سیاه
بشمشیر بردند دست از عناد | چنین دست بردی که دارد بیاد
بدل سوزی منکران در نبرد | سنان زخم شمشیر را بخیه کرد
کمان کرد کاری در آن دار و گیر | که هر آستین ترکشی شد ز تیر

خدنگش که مرد افکن و دلرباست | سراسر رو کوچه زخمهاست
دلی را که پیکان نهان شد دران | نه بینی چو غربال جز استخوان
جدا شد از گرز کین مضمحل | بسنج از خدنگ یلان مرغ دل
چو میلی که در قرعه باشد نهان | بهر تیر پیوسته چند استخوان
شد از بارش تیغ کین غوطه ور | بگرداب خون همچو کشتی سپر
شود دایم از بحر ماهی عیان | شد آنجا عیان بحر از ماهیان
به بحر از غریوی که آن رزم داشت | صدف پنبه در گوش از دُر گذاشت
کجا وصف آن را توان شرح داد | شود گر سیاهی شبها مداد
شد از خیمه سان زره چمن روان | بخون غوطه زد نیزه چون ارغوان
عنان در کف مداری نماند | بغیر از فتیله سواری نماند
فتیله از آن دارد آتش بسر | که سوزد ز کین خسته را جگر
ز مرهم که آن را شود داغ به | سراپاش چون نیش عقرب گره
گذارد اگر نغمه باشد ز چنگ | بود اشتها اشتهای تفنگ
چو آن پُر دلی کس ندارد بیاد | که تا نعره زد دشمن از پا فتاد
چنان از جدل رفت قوت ز پا | که شد نیزه در دست مردان عصا

زلف

ز شصت یلان حلقه بگسست تار | کمان حلقه زد از کشش چون مار
سر و کار قدرت بجائی رسید | که جز نبض جنبنده کس ندید
گره در گلو جملگی را نفس | زبان خشک در کام شان چون جرس
ز بس تیغ بُرّان سر از تن فکند | مساوی شد از کشته پست و بلند
بجنبش جمله غلطان اعضای خویش | چو مینا که غلطد ز صهبای خویش
دران دشت افتاده خورد و بزرگ | چراغ سر خاکشان چشم گرگ
نگه با کسی بر نشد راست رس | چه بر با کفن رفت در خاک و بس
ز خویشان آن گرد بی نام و ننگ | قوی پنجه بود بر دل پلنگ
به نیروی اقبال شد از کمند | ز بر چهار آیینه تخته بند
نمودش فرو مایه دستگیر | غلط کردم ادبار گردش اسیر
یکی هم ز سرکردگان سپاه | که بودی نمایان دران رزمگاه
به تیر چپ اندازی از پای شست | بملک نشان یافت نارست دست
بضرب یمین دفع گردان خطاست | روا نیست کو شستش از دست راست
برادر که آزاد از آن رزمگاه | بسان سپر بود پشت و پناه
بهر صاحب تیغ رو مینمود | که از خود فولاد سر سخت بود

چو خوکی که رو سوی چنبر نهاد / ز خشم پراکنده از پا فتاد
بر دن رفت جان از تنش زرم زم / چو آن سرد شد گشت هنگامه گرم
کشید ندا کز ادبست ار ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
ز اسپان فرو ریخت برگ استخوان / چو برگ درختان ز باد خزان
درآمد پس از کوششش بیعدد / علمدارش از پا آن شد و بد
بدست کسی شد دران دار و گیر / نگین دار هر نام دارا اسیر
ز شصت قضا هم سلیمان کرد / دران رزم تیر جگر دوز خورد
حذر کن چو گردید زخمی پلنگ / که خود را بدشمن زند بیدرنگ
ولی هر قدر کرد نظاره پیش / همین مرگ خود دید از چشم خویش
کسی با تو از خویش و محرم نبود / هوادار را دو بجز غم نبود
شدا چو اشش از کوشش زور کار / پریشان چو تر با که روزه دار
خود هی بران زد که ماندن خطاست / سری را که تن نیست بیدست و پاست
عنان تاب گردید از بیم جان / پی رخم داران چو خون شد روان
دو ویدی سراسیمه از گرد باد / که می آمدش گرد لشکر بیاد
بسوی سپاهی نمیکرد رو / که آخر سپاهیست تصحیف او

لها تب نیست عشق جان تو کز شر
اگر چه بیضه فولاد زیر پر گرد
نه آن دهان تنگ است بس که ز هم
سر سعت کجه لبش را بلند کرد
من آن به هم بر گنند بار احباب نه زدم
همت حیث آتش تیغ در سر برد
نبات خانه آبنود لب کلیم نهاد
کز انجمن داد به همای حیف زیر پر گرد

مرغ دلکه ز دوش از دو چشم دام بود
کشتی ای آنکه سپیدانه زدام بود
و بدم ز بیوار ز خود در ره طلب
آسایش که قافله بیدار مقام بود
نگذر ز نام و ننگ که سودات آورد
چو نشنه ره دلبا بهمنی هر نام بود
در چند بزم بکشی دار و نه ایست
زان شد بدل بهمنشه کلیم بکام بود
سر زمین کامل ز خشم تو دمی
چو بسته آب تیغ تو روی حرام بود
تا دل نظر نکا انوار فکند شد لب
مسکین چو ندانست که این دانه دام بود
ز آب سبز تیغ تو قسمت نه نسیم
از تشنگان بران لب چو از دهام بود
امید بوسه از چه لبت داشت اسلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

کسی کز درش از بند گویان خطاب / که داری چرا در گریز این شتاب
سرشک جگرگون ز مژگان فشاند / ز فردوسی طوسی این بیت خواند
گریزی بهنگام سر بر بجای / به از پهلوانی سر زیر پای
ز اول شه او را نوازش نبود / وزان موهبت گشت صاحب وجود
که پیوسته از پرتو آفتاب / وجودی بهم میرساند سراب
در آخر که چون دیگ آتش بدگهر / شد از راه کم ظرف از سر بدر
جزای عمل ریخت در دشمن جان / نشاند آتشش را بآب سنان
ز بادی که آنرا اسیرا فتاد / سر خویش دادند جمعی بباد
پی جان خود آتشی بر فروخت / چو خس حیف بیهوده گردد بسوخت
همین است محصول کردار زشت / چه بر دارد آنکه تخم نکویی نکشت
بود خلق را گرچه خود گنجه سان / همه دست در کرم و سرد جهان
ولی با خرد نیست حاصل مراد / بزیرای عبرت بباشد جماد
شب تیره روزی بپایان رسید / ازین فتح شد صبح دولت سفید
چنان رزم شادی شد آن رزمگاه / که خاک فرح بود گرد سپاه
مسخر شد آن کشور از ضرب دست / بکد همین کام عالم رواست

سبب گر دل بشیرین زند
خوش هم را
بشب دو ابروی تو چین زند
با تیغ داری حاجب شد زول
بنگام بر مبارک رش از زد
بنماز نو الوف بنش زی
هر که بیند بو الوف بر خیزد
که ز بیری خواند ز کمای بر خیزد
سکار مژگان سیه مستانه ای که ز دنی
هر که سر خاک ز منجانه جنبش بر خیزد
هم زانوی زده جدا خواهم
نوشتم از لوح جبین بر خیزد
آوازش موج جهان سوز سواری خیزد
تا یکی اتش ز بن خانه زین بر خیزد
تا نو قیمی زلکارم نظر باخوارم
نشکند قیمت خاتم چو نگین بر خیزد
این زمان را نیم از بیم و ندانی که کلیم
آید آنروز که گویی ز نشین بر خیزد

کی تمنای نوازد خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو کلی نیست که بر باد رود
نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل
تشنه را آب محالیست که از یاد رود

پس از فتح خان در بخشش گشاد | به هر کس نصیبی که بایست داد
غنیمت بخیل و سبه داد و خورد | همین نقد فرصت غنیمت شمرد
کسی را که بیم از تب فاقه بیم | دوا کرد از قرص کافور سیم
زندنا چو گل خنده در بوستان | بغمناک داد از طلا زعفران
از قصه کوتاه وقت دعاست | دعا کن که بی‌شبهه حاجت رواست
کف در دعا عقده از دل گشود | که آلوده چرک دنیا نبود
درین عرصه تا نان مردان مرد | شود بخته از گرمی هم نبرد
عدوی شهنشاه دین خوار باد | بچنگ مصیبت گرفتار باد

در مذمت حمام

شبی چون بخت عشاق از سیاهی | بمعنی صورت قهر الهی
عیان از آه دلتنگان بخواب | هلال از چرخ چین تیغ سیه تاب
کواکب جلوه‌گر از ظلمت او | بروی آسمان چون خال هندو
نمودی کرم شب تاب از کدورت | طلوع مهر از گرمی لب صورت
چنان بود آن شب احوالم پریشان | که سوداگر بکشتی روز طوفان
ز بس حزن دلم بالانشین بود | فلک را گنگ از نیل چین بود

دلم را از وطن شوق جدائی | ملول از شهر همچون روستائی
در آن سینا به از تکلیف سودا | مقامی هر نفس کردم تمنا
جنونم عاقبت کرد از غم آزاد | نوید عشرتم از سیر ده داد
بگوشم از سلیمی تازه در گفت | که آن ره روشن بیان در مدح ده گفت
ز کنج ده فضای شهر به نیست | برای عیش جائی به ز ده نیست
برفتن چون مهیا گشت کارم | شد از خیل خرم بس هیچ یارم
زمین گیر از هجوم ناتوانی | برنگ اسب شطرنج استخوانی
نمی‌جنبید بصد دشواری از جا | که از آماس دارد کنده بر پا
ز فکر رنگ و اندیشه تا کام | ندارد هیچ جز یک مو بر اندام
نگردد چنین ره خوابیده بیدار | با معنی تو انشش خوانده هموار
چو ریگ وقت ساعت آن سبک پی | بروزی میکند ده گام ره طی
بهر ساعت که گامی که طی نماید | نتابد رخ ز راه و واپس آید
غرض کز صبح تا شام این معطل | تردد میکند در گام اول
بیفتاد چو محکم ریسمانش | ز هم چون سبحه ریزد استخوانش
نمد ز نیش بطوفان رفته از خون | کفل از داغهای تازه گلگون

زبس کاهیده جسم ناتوانش — ز هم بگسیخته شانه دور است استخوانش
چو مرغی کز قفس جسمش هویداست — دلش از رخنهٔ پهلوش پیداست
بباد آن از نسیم داده بنیاد — دمش در دست من چون کاغذ باد
بدست و بازدن مانند جولاه — باین مرکب بریدم رشته راه
رسیدم در دهی کز خوش هوائی — کند در دیدهٔ خاکش توتیائی
بهشتی از طراوت سبز و خرم — همه چیزی فراوان غیر آدم
چو زمزم دردنوشان باصفا بود — حباب اسیاهین آب و هوا بود
کند چون وصف آتش خامه ام سر — نماید سطرها چون عقد گوهر
ز موج و کف بعد رشش تا زند دم — بود تیغ و کفن همراه زمزم
حباب از صفحهٔ آتش شود نمایان — سپر اندخته پیشش آب حیوان
بان سردی برآید آب از سنگ — که گرید زاهدی از خاطر تنگ
شود رانیده رو دار تندی او — برنگ آب خنجر خشک در جو
دران ده داشتم چون پیر کنعان — زیاد آشنا حالی پریشان
بسی کردم سراغ نکته دانی — ندیدم جز خموشی همزبانی
زتنهائی دریدم جامه بر تن — نهادم همچو آتش رو بگلخن

که خاکسترنشینی شاید از دل — کند زنگ غم و اندوه زایل
باین نیت چو در دل بستم احرام — غلط کردم ز گلخن تا بحمام
بنائی دیدم از هم رفته کارش — ز پستی گنج قارون در حصارش
ره اندیشه بود از پستیش کم — درش از سقف میشد باز چون خم
بدسان طاق او در خاک پنهان — در آن بازمین چنبر قبر کیسان
درین ظلمت سرا نتوان بیاتاخت — ره کور است باید سر قدم ساخت
مدار دلبیه این تنگ ماوا — بسان کفش پیش از یکقدم جا
نباشد احتیاج ستر عورت — که دارد جامه داری همچو ظلمت
برآرد هر که آنجا جامه از تن — نه بیند پستر جز دل بردن
چو دهلیز تفنگ از پیش سینه — رهی تاریک تا پای خزینه
در و بامش سراپا رخنه چون دام — ندیده همچو مجمر روزنش جام
ز روزن بسکه میریزد دران گرد — به آب او تیمم میتوان کرد
پی غسل آنکه رو دارد باین در — کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس آبی از ته گرد — چو آب دستکن باید برآورد
زبس باشد بچرک آلوده دامن — بسنگد در روان چون آب آهن

نشسته صحن این گرمابه پر درد … برنگ کاسه مینک سخ از گرد
دران مسیل نشستن هر که فرمود … نشیند تا کمرچون ریک در رود
بسقفش آنقدر ها دود بسته … که نتوان راه رفتن جز نشسته
زبس فرشش است درصحنش کرفت … درانثار عبادت به طرافت
با داب نماز میت آنجا … کسی بیرون نیارد کفش از پا
بوصف ظلمتش نتوان سخن گفت … در آنشب از شفق با در حنا خفت
زبانرا شد سخن گفتن فراموش … سخن کم کرد از ظلمت ره گوش
دران نتوان ز تاریکی نشستن … شود گر مشعل خورشید روشن
بود زین کهنه بنیاد زمانه … دری باز از شمال نوره خانه
بران در کرده نقش استاد این فن … که باید کندن و بر باد دادن
ز قحط سنگ پا باید درین طاق … چو وقت نرع سودن ساق بر ساق
چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش … بهر دو دست چسبد بر سر خویش
نیاید از کف او قبضه بیرون … بهم چسبیده دست و تیغش از خون
هر آنکس سر تراشی کرد خواهش … اجل گردد سرش آمد بگردش
شکافد پوست را با تیغ گلگون … که مو را آورد از ریشه بیرون

حذر از تیغ این جلاد ناشی … که سر باز است اینجا سر تراشی
بزخمش پنبه میباید فراوان … درین سودا نه سر ماند نه سامان
ز خارج بود نهر با صفائی … چو نهر آیینه گیتی نمای
که هر کس جان برد بیرون بکام … بغسل تو به آنجا شوید اندام
بعزم ده نباید کرد نیت … نیارد رو بده چون آدمیت
اثرها آنکه از اقبال دشمن … چو مجنون شهر زندانست بر من
ندارم سوی ده من بعد خواهش … نرم محبس خویش از آتش

هجو میرزا نجف خان صدر

ای اشک و آه مردم دانا مدد کنید … ای عاکفان کعبه دلها مدد کنید
تاریک گشت خانه دانش ز دود جهل … ای روشنان عالم بالا مدد کنید
شد رفته رفته خانه علم و عمل خراب … دیگر نماند جای مدارا مدد کنید
از خانقاه و مسجد و مدرس نشان نماند … ای روح شیخ و زاهد و ملا مدد کنید
در ذرع کو دنی که ز جورش نهال عدل … شد کنده همچو خس کرنا رجا مدد کنید
شد فرد با طلا سبب اختلال شرع … ای منشیان دفتر انشا مدد کنید
کار صفای شرع بجاروب دم رسید … باهم موالیان به تبرا مدد کنید

اکنون که خان وقف بتاراج میرود ای خادمان سفره مولا مدد کنید
ای لشکر دعا مدد روح اولیا هست از کمین بکشتن اعدا مدد کنید
از خار و خس رهید صفا راه شرع را یعنی بکشتن نجف آقا مدد کنید

صدری که در خرابی اوقاف عازم است
استادگی بکشتن او وقف لازم است

امر قضا که صدر حسین دین جهان نهاد آنرا چو نصب کرد بتصریف عدل داد
پوشیده از معانی مقصوده چشم را اول بنای مسئله مختلف نهاد
از بیتی شعور سند کهنه که دید چیزی داد وقف سربسر ز دست باد
لاف عبث ز دانش و تقوی همی زند خوانده هست او و هوا زده فسخ اعتقاد
از حمله تا برفتن خسرو به بیستون از شاهنامه تا بدم نزع کیقباد
روزی ز روی لطف بمخدوم زاده گفت از من به پرس آنچه ترا مشکل اوفتاد
اول ز ارباع متناسب سوال کرد گفت آن چهار تا ربود بی کم و زیاد
چون نشسته ضرورتی از و مسئلت نمود از رشتهای بند ترا زود جواب داد
پرسید از قضیه حملی و وضع آن گفتش برو ز قابله آنرا بگیر یاد
تا خود چها بخلق ز اولاد او رسد دیگر چه گل کند عرق فتنه و فساد

ازوی نواده خورد و درشت شد رو سفید
چون نامه نوشته زشت شد رو سفید

در گلشن بهانه ز قطع وظیفهها سادات همچو سبزه خورند آب تا شتا
چیزی که از وظیفه و صولیت میبرند اهل نجف شکایت آنرا بکربلا
شبهای تار همچو گدایان بعهد آن مسجد چراغ میطلبد دایم از خدا
گردید خرج سرمه و سرصرف در حرم دقفی که روشنایی از آن بود مدعا
دار الشفاست دار سیاست اگر مریض جز شربت شهادت از آنجا خورد دوا
هردم برون کنگ دگر آید از حرم شد جامه ضریح اکابر لباس قبا
غیر از دلش که بسته بموئیست از سرای قندیل کهنه نبود در مزارها
شر لیست هرکجا که شود نحیه آتش خبر از بس کند برات بیاران حج عطا
آن بد دار دشمن دین بسند هر غیر از نماز خود نکسب منصب قضا
نارسته تخم کشته هنوز از زمین وقف بر زارعان حواله کند طبق آسیا

خیاط نیست لیک بود دزد از ان قیاس
با نیک و بد تمام شر کند در لباس

کس مصرفی برنگ مصور ندیده است بر طاق جانه اش ز ده شیلان کشیده است

دستار اوست غیرت دستار خوان او — گز بهم زدن بر او سر دستی رسیده است
بیرون رود چو سفره شطرنج بی قصور — در سفره اش بخور دار کس کی چیده است
قالش بجز برنج ندارد مصالحی — کو کو بهال فاخته از وی پریده است
در تابه فلک ز طمعهای خام او — خورشید بیضه ایست که صحنش سفید است
باور نمیکنم که بوقت شکنجه هم — از خادمان کسی نمک او چشیده است
در خانه میل نعمت الوان نمیکند — صفرای او چو نور نکشکی بریده است
جز شمع مجلسش که سر خویش میخورد — از خوان او که لقمه چربی چشیده است
در آرزوی افشره از کس عجب گریست — دل در برش بسنگ انار مکیده است
با این بلاکشش در قضا همچو آسیا — نافش بنام سنگ قناعت بریده است

باید صفات شرع بس از غزل او ثبات
دفعش در این وضوست یکی از مقدمات

یاد آیدش بسم بهیت کسی که او — بیند خدا نخواسته اورا شکفته رو
از چین جبین او که ز تقویم صفحه ایست — باشد همین طریقه عقرب رقم در رو
از بس نشسته گرد مصیبت بچهره اش — نفرت کنند خلق ز رویش چو مرده شو
نهر بست چین جبهه او از عرق روان — بر روی نشسته گرد شقاوت چو لای جو

دلهای

دلهای روشنش از دم سردش فسرده است — آری چراغ کش بود دامنش پشت و رو
دو دار هنا دسوخته جان بر آورد — هرگاه چنین تفنگ کند باد در کلو
او همچنان را نتوان خواند بی سواد — باشد ز گردهای بد خود سیاه رو
بیطار شیشش از همه کس معتبر تر است — یعنی به نزد اوست معراز مزاج کو
هر طور او غریب تر از طور دیگر است — هرگز کسی بخیل ندیده است تند خو
با آنکه از کفش نتوان حبه گرفت — چون نعل منخ دور بود در زر بدست او

گردن شکسته له بنسبت وزیر اوست
از پای تا بسر چو بکرمج همین کلوست

در گردنش وبال جهانیست که بار — شد گوهرش سینه فرو سنگ پشت دار
باشد برنگ شیشه حجام او بیج — نواب را بخوردن خونها یراق کار
در خانه یزید پلید اینقدر نبود — مادر زن معاویه را هرگز اختیار
پیداست چین محفه ز لعنت بوششش — کز اعتبار باشش مرده اعتبار
همچون شبنش ز گرسنگی فاق گشته بود — از خون خلق آمدش آبی بروی کار
هرگز برنگ کاتب اعمال خویشتن — از کلک آن نشد سخن خیر آشکار
آن جامع صفات پسندیده گرده است — از هر یکی ز جانوران چیزی اختیار

خوشش طبیعت ز عقرب که کم افتد ز موش … عجوا رکار زشتکر و بیچاره کار زنار

از رشته خاشی ز جعل کم تو تیغ … از مور کم تر ددی از جرنکس وقار

حق تنگ زر که به وطن تکور تنگ … دانش ز جوش و عقل نه صدر زر کوار

یارب که این معذب بادات لی کنا

سوز د با آتش غضب شاه دین پناه

بر بام عدل شاه سلیمان که آسمان … بر کشتن عدوش کمر بسته چون کمان

شاهنشهی که بر سر او نا ملازمش … دست قضا ز بال هما کرده سایبان

در شصت آن قضا است خدنگ هلال … در قبضه آتش مجره بکمانیست زرنشان

بر آسمان درگهش از بعث کشور ند … حاجت روا چو سبعه سیاره خسروان

باشد بر نگ حیز سودار کم بها … در آستان آن سر فغفور آستان

چشم حکم تحفه غضبش در رواج شرع … هر سو نهی باکه کلگون شود روان

کرد فسرده نشئه می در عروق تاک … چشم خون تو وقت نقد در اندام خائنان

گیرد ز روی عدل شفق را چون بها … رنگ شکسته گر شود از جور آسمان

روز مصاف در تن شیران ز هیبتش … مانند نی ز مغز تهی گردد استخوان

آنرا که داغ بند کیش بنیت میکشند … قربان او شود که نباشد در آن نشان

بسکه نه … سبکسار سرکه دم
بر پاک … زرکر یابان بود
هزار رنگ تکلف نو … طیب بود
کف پیاله سبز … بار بود
ز روزگار … دلم بیاب چه بود
در این دستی … جهان بود
ز یکدستی … نشسته
هزار قافله از … بود
مقام کرد … الجا
… قدر … بود
مجال جوان … میکرد
… آب حیوان
بجنت مندی میراث

مرنص … عیادت کند
… نشناخت کند
کسی … افتاده است
جوشانده نوبت جام … چکند
دست شوق … کدشت
سر رشته … چکند
کسی … دل …
بدیده … حکم … چکند
… نشسته … اینی
مپرس حال دل … چکند
کرم چون … ای بخت
… چکند
تو خود بگو که درین … چکند

بدخواه آن در آتش سوز و گداز باد

تا روز حشر رایت آن سرفراز باد

تاریخ تالار شاه سلطان حسین

حبذا تالار شاهنشاه گردون بارگاه … کز فلک الافزون رتبه طاق فیروزه نماست

کز طلا و لاجورد انجم و افلاک را … حل تا بیدار زر ای زینت آن نهانست

بسکه صرف این عمارت شد متاع بحر و کان … گرد جاروبش جواهر سرمه بخشش دیده هاست

کرده جان در قالب خشتش بکرمعمار صنع … کز صفا عین سینه آینه رویان دلرباست

داغ میسوزد در رشک شمسه او آفتاب … زانکه در برج شرف دایم از ین دولت سراست

جان فدای کلک نقاشش که در صنعتگری … دلنشین تصویر آن مانند حرف بیجاست

بسکه از نقاشی استادهست این سحر آفرین … ماهی تصویر از ره دستی آن در شناست

برده کلکش بسکه در صورت گری صنعتگری … نافش بوی مشک از تصویر آهوی ختاست

میبرد صد جا دل از کف هر یک از تصویر آن … زانکه هر آیینه از عکس گلستان جداست

جدول آبادکه لب ریز صفا از عکس اوست … پیش ارباب نظر آیینه گیتی نماست

حوض آن از جدول آیینه باشد روح بخش … نبض آب زندگی در دست این فواره هاست

با جبابش همه در الحق از بدگوهرست … آن ز عمان خیزد این ز چشمه آب بقاست

… زرین … باد
سیم … بدانند
تو چنین … چنند

… میکرد
… آسوده دوران میکرد
آن … میکرد
… باجانان … است
… میکرد
… تشق
… میکرد
… میکرد
… میکرد
… میکرد
دل … میکرد
چغند … میکرد
با خار مغیلان … میکرد
… میکرد
برای … میکرد

… آمد
ز نحو … آمد
جامه ام … آمد
… بند
بسکه … آمد
… مژدم
از … آمد
خار … شانه
… آمد
… آمد

نقدم گاه نظم اول زیارت آمد
از نسب سر خار مغیلان آمد
[illegible]
از کنار خس [illegible] داران آمد
خاک پا [illegible] بر رود
[illegible] طوفان آمد
ساغر از باب [illegible]
زینت [illegible] آمد
[illegible]
سر [illegible] ستاره [illegible]
[illegible] سلیمان آمد
هر [illegible] مور از جبل [illegible]
[illegible] طوفان آمد
[illegible]
[illegible] ان آمد

جذب نامه [illegible] جان شد
قلم [illegible] نام نو و رد زبان شد
دگر از [illegible] جید
[illegible] ان شد
[illegible] ساخت
[illegible] ان شد
[illegible] وارد
[illegible] شد

جبین باشد داغ ز رشکش آسمان را در جگر | کین عمارت را شرف از زاده شیر خداست
شاه دریادل جهان معدلت سلطان حسین | آنکه فانوس چراغ دولتش دست دعاست
تا بر آید صبح عیشش از غلاف مشکفام | سنگ آرام ظالم را در اقلیم فناست
کشور ایجاد از عدل جهان آرای او | خاطر از گرد کدورت چین دل بید عاست
تا ز آب بهشت شویش ابر صاحب مایه شد | آب باران [illegible] شفاست
هر که شیرین کام گردد از زلال فیض او | تا قیامت زنده همچون ماهی آب بقاست
خاک راهش را اگر خاصیت اکسیر نیست | باغبانش را چو ماه نو چرا داس از طلاست
شد سبز معمور از پای سریر شاه کامیاب | کاستینش چو پای تخت بر بهاست
شد از آن بام همایونش سرای میمنت | کز سعادت خسرو اسلام را خلوت سراست
چون مشرف شد با تمام این بنا تاریخ او | از از خشتم که مداح شه از صدق و صفاست
آسمان بر آستانش سر فرود آورد و گفت | بارگاه خسروی تاریخ این عالی بناست

تاریخ جلوس شاه سلطان حسین ۱۱۰۵

شهنشاه دین شاه سلطان حسین | که نازد بعنوان او عدل و داد
کند در دبستان رایش خرد | بهم درس صبح روشن سواد
کفش همچو سرپنجه آفتاب | در روشنائی بعالم گشاد

باقبال

[illegible]

باقبال چون گرد عزم سفر | فلک سایه بر شش از فرش کرسی نهاد
سکندر برش هدیه اقبال برد | سلیمان با و خاتم ملک داد
فریدون بکف کاوه یانه علم | چو گرد از پی چترداران فتاد
چو دزدی که آنرا بدریا برند | انوشیروان عدل آورد و داد
بکام جهان بین چو حاجت نداشت | گران بود رایش بحکمت زیاد
نشد راضی از خویش جمشید جم | کمر بست و در خدمتش ایستاد
سپهر معلی زکف الخضیب | بفرمان او دست بر سر نهاد
الهی تو این شاه جم جاه را | که دارد در شاه ولایت نژاد
نگهدار از حادثات جهان | باعزاز مردان پاک اعتقاد
چو کردند سال جلوسش طلب | مرا گفت عقل از ره اتحاد
بمردم بگو شاه عالم پناه | کمر بست و افسر مبارک نهاد

تاریخ تولد فرزند نواب اشرف

یارب این کوکب طالع ارکیست | که چو خورشید بود نور افشان
صبح اقبال که سر زد که شکفت | از نسیمش دل صاحب نظران
از قدوم که در این عید دگر | رنگ گلزار ارم شد دوران

هر کز از مقدم سلطان بهار | این طراوت نپذیرد بستان
نکند جلوه باین حسن و صفا | از فروغ مه و خورشید جهان
غیر ازین بیت که آمد بوجود | نقد دارای زمین فخر زمان
آن شهنشاه که از ابر کفش | عزت افزای بهار است خزان
بیت شمشیر که در قبضه اوست | آفتابیست بعالم تابان
بسکه گشتند نهال از کرمش | خلق عالم همه از پیر و جوان
در جهان کس نگذرد بی می | نشود باعث سر و سامان
دایم از فیض شهنشاه زاد | اهل طبع سر افراز جهان
جیب غل مردم شیرین تخمند | در زمانش همگی صاحب شان
بادا این هدیه شاه از زانی | سایه شاه بصاحب نظران
چه بسر منزل اقبال رسید | خبر مقدم آن جان جهان
بهر تاریخ رقم کرد اثر | که سر صلب شهنشاه زمان

۱۱۰۶

تاریخ تالار نواب وحید الزمانی

تعالی الله زهی دولت این قصر همایون | که از طاقش کند کنگره بر ذروه کیوان
ندارد کشور ایجاد تالار باین رفعت | نباشد گلشن فردوس را قصری باین سامان

زلی

زبس محو کرده در دل طره آن جعد مینا | نیاید قند ... نظر ... بجان
ز هر سنگ دو لخت گذشته باب تماشا ... | چو خشت افتد ز بالای ... بجان
بجز حوضی که پیدا شد درین بزم بهشت آیین | ندیده هیچکس ... چشمه حیوان
بروی نهر هر کس این بنا را دید میگوید | که این نهریست در بحر طویل از فکر دانایان
چنین رنگ عربی بر خامه فکر که میریزد | بجز رای بلاطون زمان نواب عالیشان
سپهر جود لیث بحر مروت حاتم دولت | وحید کشور اقبال و دانش صف ... زمان
ز هر علمی بود لبریز گوهر بحر ادراکش | نباشد این تبحر دیگری را از هنرمندان
ندانم تا چه سنجد عقل شعر آبدارش را | چنین دری ندارد در نراز و صدف عمان
ز ندل ... ز هر ... ز هر فاقه را صحبت | که هست این فکر زهر ... هر در ... درمان
غم بیجا صلاتش بس گران که خاطرش باشد | ز بخشش چنین ادای دین کرد و خرم و خندان
مقامی بنشست عنها جهانرا عزو دل خوش | که گردد خاک زینهر چنین جائی شود دوران
الهی تا بنای هستی از عالم بجا باشد | درین عالم بنا بادا آفتاب جلالتش تابان
اثر صحبت تاریخ بنا بش هاتف گفتا | مکان عدل آباد شد بجو طاق کسری این ایوان

ایضا تاریخ بنا حاجت

آفتاب کشور هستی شه مالک رقاب | انکه باشد بر سرش لطف الهی سایبان

کو حاجت چراغ و دمان سلطنت / خاتم فیروزه دولت سلیمان زمان
عدل او پیرایه کر بهر قطع و فصل کارها / چشم خود دارد بدست او قضا مقراض سان
صبح صادق نیست کز جیب افق سر بر زند / دارد از رایش بکف حکم جهانبانی آسمان
رایش از نقش جهانها همچو فهرست کتاب / آنچه باشد در ضمیر خلق می‌بیند عیان
آنچه رفت از حسرتش روح سکندر در ظلام / باشد آب دست شوکت آن پناه خسروان
چتر زر بر سر آن خسرو انجم سپاه / همچو ماه نو نماید بر فراز آسمان
هست از جوهر برین صفحه شمشیر او / کرده تیغش سیمرغ از پر باد بر دشمنان
ناوک صید افکنش را در فضای دهر نیست / همچو تیر آه غیر از سینه دشمن نشان
حاجبانش را نباید سر بدارائی فرود / صوفیانش را بود از تاج کسری سرکشان
دیده‌اند که سان لشکر افلاک را / بر سپهر طالع خصمش نشد هرگز عیان
آن فلک قدر از برای خدمت اجداد خویش / گوهر گرد انتخاب از جمله شایستگان
یعنی از لطفش وزیر چارده معصوم شد / نقد نواب جنید اصاحب اقبال و شان
آنکه در حسن سلوک از خلق دارد امتیاز / گوهر قدرش چو یوسف در میان کاروان
همچنان کز آفتاب افزون شود بوی گلاب / حسن خلقش شد زیاد از لطف شاه جم نشان
پیش رایش نیست چیزی از سعادت فرض تر / میکند آری بدست باز طاعت شیعیان

بسکه بر وقف او ابد را سعی آباد کرد / شد دل اهل طایف عزت باغ جنان
ساخت از بهر کار وقف آنها آثار خیر / کاروانی گاهی چو قصر همت صاحبدلان
میکشاید دل اینجا مسافر آنکه هست / هر دری از روی در فیض بروی ساکنان
بسکه باشد با صفا چون خاطر اهل یقین / صبح بیدار در آن جا بجا باشد عیان
چون عناصر زبنای او ست هشت برقرار / از ستونهاش بود محکم اساس آسمان
رفته ابرش در بهایش نو صنعت بکار / هر سرای او نشد درجی ز متاع بحر و کان
بسکه افتاده بهتار رونق هر آیش بازارگاه / خبر کشادی هر متاعی باشد آنجا بیکران
جا بدست کس نمی‌افتد ز جوش مشتری / حجره شد از گرمی بازار زمان تاجران
این سرا مانند خلد از بسکه باشد دلنشین / خان جنت گشت نازل نام او از آسمان
تا اساس خیر در دنیاست باقی کم مباد / سایه شاه از سر آن خیرخواه مردمان
چون باقبال شهنشاه جهان اتمام یافت / این بنا از حسن سعی آن وزیر کاردان
بهر تاریخش اثر گردید جویا عقل گفت / شد باقبال سلیمان شاه آباد این مکان

تاریخ ایالت نجف قلیخان و نظارت عالیجاه محمد حسین بیک سلمه الله تعالی

آفتاب کشور دین وارث تیغ و نگین / مشرق صبح عدالت شاه گردون بارگاه
شهسوار عرصه امکان سلیمان زمان / ملجأ شاهان عالم خسرو انجم سپاه

ناظر خود را بابا رادی مشهد گماشت … تا بچشم مرحمت بیند بدرویش چو شاه
یعنی آن خان عظیم الشان که در روز مصاف … بگذرد از لشکر و حیدر نشیند هر دم سال و ماه
آن جهان حشمت ملکی که از صدق و صفا … صبح باشد در برابرش زبان عذر خواه
لطف ایزد در خراسان بخشش فرمان روا … تا ز آفت بیضه اسلام را دارد نگاه
داد چنین آنگاه ایشان زامارت شاه دین … نقد آن را کرد افزون از نظارت عز و جاه
آن فروغ مشرق عدل و سپهدار کرم … آفتاب خجلت از فیض درش نعمت پناه
افتد از شب لرزه تیغ ماه نو از دست چرخ … چو آتش چنین روی عزم آرد بسوی رزمگاه
آسمان از کهکشان بندد کمر در خدمتش … بر سرش چتر سیاه اندازد هوای جاه
همچنان کز ابر گردید تازه روی بهار دشت … دامن سایل بود بر بر دستش گواه
گرد از بس بر جهانش فقر از انهال … میکند منعم بدر روزش از سر حسرت نگاه
صبح تا در کشور هستی برافرازد علم … تا بود در گنبد گردون نشان از مهر و ماه
باد سطر تیغ آن اعدای دین را سرنوشت … باد خاک درگه این در مسند آرا پناه
چند سر اواز دامارت گشت آن گردون شکوه … چند گه بر نظارت این حشمت پناه
مهر هر یک خواست تاریخی رقم سازد اثر … بر زبان کلکش این بیت آمد از فضل اله
لطف یزدان یار یار آن و حکومت همعنان … بر جناب وی مبارک منصب و با کوس شاه

بابا

تاریخ ایالت کلبعلی خان

خان اسکندر شکوه کلبعلی خان … آنکه بعدل و کرم مثال ندارد
یافت شرف از ایالتی که فلک هم … رتبه آن حشمت و جلال ندارد
شوکت آن را چو دید خصم ز غیرت … بخت خیالی که احتمال ندارد
گفت سپهر شکوه از عنایت ایزد … کوکب اقبال او وبال ندارد
از پی تاریخ من بهم آمده گفتم … دولت نواب خان زوال ندارد

۱۱۰۶

تاریخ لقب گرفتن کلبعلی خان

خان جمشید نشان کلبعلی خان که ز عدلش … فرض شد شکر خدا بر همه چون سجده واجب
بینش از لشکر که چو خورشید منور بد مسلم … صبح اگر دم زند از صدق دو بر رو شد از آن کاذب
آن گران قدر ملک مرتبه از خسرو عالم … یافت تشریف خطابی که بود فوق مراتب
شرف قدر از این بیش نباشد که کسی را … یار خود خواند و اکرام کند نایب صاحب
نام نیکیست از آن فخر نماید اکابر … ذکر خیر است که نازند بآن اهل مناقب
تا از ایام بود نام و نشان یار الهی … نامش از لطف تو سر دفتر ارباب مناصب

باد تاریخ چو تشریف لقب یافت نوشتم
لقب کلبعلی داد شهنشاه مصاحب

۱۱۰۵

[illegible]

[illegible]

تاریخ فوت مولانا محمد باقر مجلسی

رفت سوی خلد ازین ویران سرا | باقر علم آفتاب فضل و شان
ماند بی صاحب سریر اجتهاد | گشت بی سر افسر علم و بیان
از نظر تا رفت آن نور یقین | حلقه درس است چشمی خون فشان
در مدارس حلقه ماتم زنند | اهل تحقیق از غم آن نکته دان
منبر از داغش سیه پوشید و شد | پشت محراب از فراقش خم کمان
تا ز منبر پا کشید آن مقتدا | شد مراثی خطبه اهل جهان
صفحه را از نقطه بر تن داغهاست | کرده تا قطع نظر آن نکته دان
جز تأسف دستگیری کس ندید | تا شد آن جان جهان دامن کشان
در سراغش تا نهان شد از نظر | قاصد نکهت از هر سو روان
خلق را در ماتمش باشد مدام | آستین از دیده تر خونچکان
جاری از فیضش بهفت اقلیم بود | حکم دین مانند آب روان
آن چراغ راه اهل معرفت | گرچه نورش از نظرها شد نهان
از تصانیفش اساس شرع و دین | هست محکم تا بود باقی جهان
عیسی از بی همدمی دلتنگ بود | زان سبب در خلد بجنت شد روان

از اثر تاریخ جستم عقل گفت | قدوه اهل یقین رفت از میان
۱۱۱۰

تاریخ فوت میرزا صادق

آه کز جور سپهر از پا فتاد | نونهال گلشن صدق و یقین
سرو نوخیز ریاض اجتهاد | مقتدای دین خیر المرسلین
میرزا صادق که چون آبای خود | بود در دانش بعالم بی قرین
آنکه میشد از ضمیر انورش | کشف شرح لمعه بر اهل یقین
صحبت آنصاحب اخلاق بود | درس تهذیب از برای همنشین
معنی شرح مطالع را چو صبح | داشت رای روشنش در آستین
آن دل عالم بعقبی شد روان | زانکه دنیا نیست جای دلنشین
شد قد گردون دوتا در ماتمش | تا تواند زد سر خود بر زمین
آسمان از کرده خود شد ملول | بسکه بالا رفت آه آتشین
یارب آن مجموعه فضل و هنر | باد حشرش با امیر المؤمنین
خواستم تاریخ فوتش عقل گفت | رفت از عالم محیط علم و دین
۱۱۰۶

تاریخ فوت آقا ابراهیم خوشنویس

هزار حیف که رفت از جهان محیط هنر | بزور جواهر خط نماند هیچ در جستم

کشید طرح غمی چرخ کینه جو که بود — چو لام الف دل اهل قلم ز غصه دو نیم

برسد بنظر در قلم و الجباد — کسی که داغ بدل نیست از غمش چه جحیم

زگریه دیده مردم بود سفید چو صاد — ز غصه تنگ دل دوستان چو حلقه میم

نبود هفت قلم در کفش هنرپرداز — بدست داشت ز شهرت کلید هفت اقلیم

جهانیان ز غم این صیرفی پریشانند — که گشت نقد هنر ناپدید چون زر و سیم

بزرگوار خدایا بحق لوح و قلم — که باز کن در رحمت باو ز لطف عمیم

اثر سوال گهر ز تاریخ اگر کنند بگو — روان بملک بقا شد محمد ابراهیم

۱۱۰۷

تاریخ فوت سر آقا جان نقاش

آه کز فوت سر آقا در جهان — اهل دل گشتند مسکین و غریب

رفت از دنیا سخن سنجی که بود — در هنر ارباب معنی را ادیب

خامه انگشت ندامت میگزد — تا شد از فیض بنانش بی نصیب

باد در محشر شفاعت خواه او — آنکه دردمندست را طبیب

خواست تاریخش اثر گفتا خرد — شد گلستان سخن بی عندلیب

۱۱۰۵

تاریخ فوت میر ابو الحسن

دهستا که زد دم سرد اجل — چمن میر ابو الحسن گلی از گلشن شباب

مجموعه

مجموعه کمال و هنر گشت بی نظام — بر داشت آسمان میان فرد انتخاب

بی نور شد ز باد حوادث چراغ علم — شد خاک تیره شعله ادراک التهاب

در چشم عالمی ز غمش تیره شد جهان — شب میشود عیان چو نهان گردد آفتاب

شد دامن زمین شفقی همچو آسمان — از بسکه خون ز دیده فشاندند شیخ و شاب

چون سال فوت او ز اثر سوال خواستند — یک بیت مشتمل بدو تاریخ در جواب

شد آن مسیح دم بدیار بقا روان — از اشک و آه دیده پر آب و دل کباب

۱۰۹۴ قطعه

البیت

زهی سپهر جنابی که همچو بدر منیر — بود چراغ جهانی ز پرتو روشن

کند چو از عطای تو گوهر افشانی — ز دشت وام نماید سائلان دامن

بمهر اگر نکند همرای روشنت ز تو — جهان بچشم خرد خانه ایست بی روزن

ز پرتو گهر شب چراغ اشعارت — فروغ بخش تجلیست بزم اهل سخن

جهان و هرچه در و هست پیش همت تو — نیاید از سبکی در شمار چون ارزن

خدایگانا از قسمت ازل آمد — چو نور دیده عزیزی بمهمانی من

چه کرده بود ندانم که در سرای فقیر — بسان مجرم مسقط نشست در مخزن

بروزه برده همین روز را و حسرت خورد — چرا نه برداشت ذکر جور ده برده از من

برآمد این سخن آخر غلط که میگفتند — گرسنگی است که آنرا نمیتوان خوردن
سه چله داشت بمهمان سرای من که بخورد — بغیر نان جوین و طعام بی روغن
کنون بفیض ریاضت چنان شدست ضعیف — که میتواند به قرعه هم خبی گفتن
بخدمت تو فرستادمش که جان نوی — بیاید از فرج بعد شدتش در تن
اگر روانه هندش کنی چه بهتر ازین — که بیحضور درین کشورند اهل سخن
اسیر دام و قفس بلبلان بملک عراق — هزار بند در اقلیم هند زاغ و زغن
کرم نما و برون آر از خجالت او — که دایم از کرم تست رو سفیدی من

قطعه

زهی ترانه طرازی که دایم از نفست — بود چراغ دل اهل نظم افسرده
خزانه ایست ز اشعار تازه دیوانت — که باشد از بدان چشم زنده و مرده
ز بس معانی اشعار برده باشد — قصیدهای تو هر یک قصیده برده

قطعه

کسی که گوهر ز آتش زعیمها یکیست — بهر دیاره که افتد لود عزیز خوزره
ولیک شعله چو بول سیاه هر شهری — بجنبه آتش بگیرند در دیار دگر

قطعه

ایکه در پیری از غم فسر زند — دل بود دست هم نمیگیرد
بخلاف ضلعت ای شکسته نهال — در زمین سر هم نمیگیرد
نکند تخم در ریشه فایده — تا نباشد قدم نمیگیرد

قطعه

ز همنشینی دانا چه سود نادانرا — بوقت قسمت ادراک گر ندید شعور
اگر ز کثرت صحبت سخن نفهمودی — صلای نغمه شناسی زدی خر طنبور

غزلیات

بکش نوادی افتاده که تن خود را — چو زر بخاک نهان ساز دشمن خود را
دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن — درین چراغ توان سوخت روغن خود را
اگر بدولت بیدار کی رسی دانی — به از طلسم شکستن شکستن خود را
کسی نگشت ز تسلیم خلق کام روا — هزار بار شکستیم گردن خود را
شدیم از می و معشوق عاقبت بیزار — در آب و آینه دیدیم دشمن خود را
ز دست چرب غنی فن مخور که میمالد — چو پهلوان همه خویش روغن خود را
اثر ز ناله و فغان نمیشود خاموش
گرفته است بکوی تو شیون خود را

بسکه ضعف تن فزود از محنت دنیا مرا — میبرد افشاندن دامان چو گرد از جا مرا

مرد کار من چو ارباب سخن کار منست — اجر بیجا بی بود بیداری سیمار مرا

در جهان ... لذتهاست مردود سخن — کشت این معنی عیان از کاغذ حلوا مرا

در دل هر ذره چون دارد تجلی حسن او — رستم انداز دهو اشین بر دردلها مرا

شعله حسنی اثر آتش پرستم کرده است

هست چون پروانه با شمع سر سودا مرا

لباس خود چو شهیدان کفن بس است مرا — بهر دو کون همین پیرهن بس است مرا

چو ناخدا شمرم خضر خود کواکب را — بدوست راه نما اشک من بس است مرا

بعزم کوی تو گر نیست پای آمدنم — همین که میروم از خویشتن بس است مرا

نگشت زمزم اگر آب روی حرمت من — ز آب سرشک غم است کفن بس است مرا

چو عندلیب اثر گلشنی نمیخواهم

چو سرو جای قدم در چمن بس است مرا

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

دوستان از کسوت تجرید میپوشد خدا — شاه میپوشد بخاصان خلعت پوشیده را

منت بسیار از فروغ مجلس از پهلوی کس — روغن از بادام خود باشد چراغ دیده را

همچو آن زنگی که اندهش در شب افتاده است — بخت بد پوشد کمال مردم سنجیده را

ناقص از لطف مربی آب و رنگی پیدا کند — میتوان کردن بکرم پخته نارس چیده را

مستبدل کو که بر دوش پای خواند شعر خویش — همچو مه در شب کند خرج این زر دیده را

افتد از سستی اثر دایم گره در کارها

سر مده زنهار از کف رشته تابیده را

منعم از کف کی گذارد ساغر شبگیر را — بیشتر در طبع میل آب باشد سیر را

جان سپردم تا کشیدم نازی از ابروی او — بیعوض هرگز نمی‌بخشد کسی شمشیر را

لطف کن تا بنده در خدمت کند استادگی — دست چون بر میکند ثابت قدم تصویر را

گرمی بازار رقص از دل بیتاب ماست — باشد آبادی ز مجنون خانه زنجیر را

هر که گرد سیر و با جنس زحمت میکشد — غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

تربیت سودی نمی‌بخشد چو استعداد نیست — بر رسن تابیده میباید زدن اکسیر را

دیده دل را غبار سرمه اثر بخشد جلا

میبرد سیلاب اشک این خاک دامنگیر را

ندارد مرده دل سرمایه عزلت گزینی را — بجود مانند حاتم بسته این صاحب نگینی را

برون کردم ازین خوش طاهران بدسلکی — که غیر از پوست مغزی نیست چوب داحسینی را

[illegible]

ز خلق خویش بسر جامه بندد غنچه سان مردم   زوالی نیست یا گوچاک‌ها یاکالشینی را
دل صاف آگه از انجام کار خویش باشد   که دارد عینک از روشنی بیهایش بینی را

اثر چون منفروشش شهر با زاهد مکن سودا
که دارد بر سر دنیا عداوتهای دینی را

فلک از رشک بگذارد بحال خود دو همدم را   بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توام را
ز پهلوی ریاضت میتوان شد مرهم دلها   که از سخت جانی مومیایی سازد آدم را
بکیش اهل حق لت نام از ذکر حق باشد   نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را
نسازد حق شناسا را مقید زیور دنیا   ز انگشت شهادت کوتاه است خاتم را
مده رهوار ره بیگانه را در محفل الفت   که چین منفرض عمر از هم جدا سازد دو همدم را
ز ارباب کرم تا حشر میماند نشان باقی   نپوشد خاک از فیض سخاوت دست خاتم را

اثر دایم ز چین جبهه زاهد در آزارم
ازین سوهان روحی نیست بدتر خلق عالم را

باشد بسر دمهری دوران مدار ما   چین نرگس است فصل زمستان بهار ما
دور از تو سکه زمزمه سنج مصیبتیم   از موج گریه شد گل بحری غبار ما
هر کس شد آشنا بقلم رو در خوش بدید   از این زبان سیاه خراب است کار ما

مانند

[illegible]

مانند نال خامه محال است جز به تیغ   بیرون رود برون ز دل بیقرار ما

کافیست فیض شک اسیران عشق را
از گریه مزد ماست اثر در کنار ما

دادیم بر نقش دل بر آه دو غنچه را   بستیم با این دسته گل رشته جان را
دارند گمان خلق که از قوت بازو   او دون بکند نقش طلا زر رخسار را
گلدسته جمعیت ما ماند پریشان   شیرازه نه بندد کسی اوراق خزان را
روشن ز هلال و شفقم شد که فلک هم   با خون جگر صرف کند این لب نان را

در راه توکل چه کنی سنگ قناعت
جو بیند اثر با بلدان سنگ نشان را

بگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را   چو روز وصل حضوری نیست با هم عقل و دولت را
بزرگی عار بیند از قابلیت مردم دنیا   که نتوان جز به خواب سنگ بر آن شاه کیست را
مکن در عشق از موج خطر اندیشه ای سالک   باین دریا چو رفتی بر کناری نیست سلامت را
تو انگر دان بگفتار نکو صید دل دشمن   نباشد دانه جز شیرین زبانی دام الفت را
مکن بیعزم بخشش خویش را آلوده دنیا   که میباید بهر کاری مقدم داشت نیت را
بهر صنعت بود صاحب شعور را ز اهل آن   نمیداند بهتر از کسبها کسب معیشت را

زخود سازی تواند زد اثر نقش سزاواری
کند شاهی اگر یابد کسی کنج قناعت را

ایدل از جرم وفا دایم در آزاری چرا
در گلستان محبت اینقدر خواری چرا
بعد عمری گر وصال اوست محفل را صفا
گر نمیری در خواب ای غیر بیداری چرا
آشنای زلف آن شد شانه تا دست بهی
مشق فال شانه هم کار بیکاری چرا
خفته در سجاده عمری تصور محراب ابروم
گر عبادت میکنی زاهد نگونساری چرا
جا بدلها کن که حق راهست با دلها نظر
از خلق بیگانه و در خلق بیزاری چرا
از سر جان قالبت عمری خشت برخیز دیگر
ای گران جان بسته این چار دیواری چرا
می ز باغ کن اثر اکنون که جوش محنت است
در بهار کلفت ایام هشیاری چرا

تواند در دل من گر دهد تمکین داغ هجران را
بعلم رمل اشماری اگر ریگ بیابان را
معلم دارد آهن فلک بازیر دستانش
دهد شیرینی شنبه رجائی جمع طفلان را
ز غیرت بسکه زد ناخن بدل شاه نو طاق
فلک دارد ز ابروی تو این یک خم ما بان را
ضرورت از لب تر باک خوردن جرعه آب
گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را
میسر نیست با معشوق یکدم زندگی کردن
از آن ها جان برابر عاشقان ارزند جانان را

ز بی

[illegible]

ز بس خو کرده اند اهل سخن با کوته عرضت
نباشد ذوق عشق رباعی عید سنبلان را
اثر آخر بزلف پر فن او نقد دل دادم
امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

ز مهر و مه نشد حاصل مرا امیدواریها
ندارد نقش من این کعبتین از بد قماریها
دلم با مردم دنیا ندارد ذوق آمیزش
برو در مانده است آئینه ام از بد عیاریها
غم بیهوده دنیا عیب دنیا را نهان دارد
قبا جنبهای این عالم نشد روشن بر ناریها
چو کشتی کیر باید زیر دستی چند دانا را
که میماند سرها محو از بیدستی و پاییها
براه انتظارش بستر و بالین نمیدانم
چو بدر آخر بهالم میکند شب زنده داریها
تهی دستی چو سرو آزادم از سنگ جفا دارد
بهار آمد نهال عیشم از بی برگ و باریها
اثر بیتابیم شد باعث دلتنگی جانان
چو سیمابم بکشتن میدهد این بیقراریها

به پرس از دل من رمز آشنایی را
شکستگی است محک نقد مومیایی را
خموش باش چو زاهد کند مذمت عشق
که حرف حق نیش چو الست ز رو ستایی را
ز مدح خویش زبان جمله خلق می بندد
تو هم صله کر بود خود ستایی را
چو زر بقرض بهر خواجه مکن نخواه
بقرض دار ستا نور بدادهی را

[illegible]

بکاسه سک آن خمز دل مریز اثر
بدست غیر مده راه آشنائی را

حرف تلخ از لب شیرین تو باشد بیجا
نمکی نیست به از بی نمکی در حلوا

نرکس چشم سخن کوی تو در عین عتاب
کرده لفظ قلم چند بکار دل ما

لذتی نیست دران سفره که مهمانی نیست
بی تکلف نتوان خورد نمک را تنها

داشت هر نقش که دل از اثر غم زایل شد
چین کداز دو رم از سکه چه ماند برجا

عیش زاهد اثر از کلفت مردم باشد
همچو تابوت که تقطیع کنند روز عزا

مهبا از طبع تا چند ساز برک عشرت را
آب روی چه بشوئی ز دل کرد کدورت را

بصورت معنی انسان بسیر کی شود زاهد
مبند از جبه و دستار بر خود داد تمت را

باین هیئت ندیدم صورتی بر صفحهٔ هستی
بی تحقیق کردیدم سرا پا علم هیئت را

عصا از کف از سنکینی عمامه میکیرد
کشد زاهد بدوش دیگران بار ربعت را

ندارد بهره از نعمت فقر و فنا زاهد
بدندانش نخواهد زد فلک سنک قناعت را

صفا ترک ریا خندد نه بخندید وضو زاهد
باب آن جبهه نتوان شست هرکز کرد نکبت را

اثر دست ندامت که بدندان میکزد زاهد
عزیز از کاسهٔ لیسی بدار دانکشت سهادت را

خاک

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنک را
درکار بود حاشیه این تن تنک را

خواهی عزیز دهر شوی خاک راه باش
در دیده ها ز سرمه شدن جا است سنک را

ای دل چو شمع کریه توان کرد بی صدا
بر خود در اضطراب مده راه ننک را

نکذاشته است حسن تو چیزی برای کل
بیکاره کرده است چو من آب و رنک را

اوقات صرف مردم بدخو مکن اثر
نتوان بلطف رام نمودن پلنک را

بغیر لطف نهانیست دلستان مرا
چه چاره است بلا انم غم نهان مرا

درین محیط برنک صدف سرشته قضا
باب شور قناعت خمیر نان مرا

بکش بسوز جفا از دلم دریغ مدار
بدست جور تو دادند امتحان مرا

بریدن از تو برنک بریدن تریاک
رسانده است بلب جان ناتوان مرا

چه حرف لال که پیشانیست مضمونش
سخن شناس بفهمد اثر زبان مرا

ز خلوتخانه خود کوشه درویش محرومرا
چنان شد که کیرد پادشاه هر ربع مسکونرا

مخور غم کر محبت کارها طرفه می آید
نشان بخشش لیلا میکند تصویر مجنونرا

برای غیر میباید دراعینک فرستادن
که تا بیند بچشم پاک آن رخسار کلکونرا

کشا کار اهل دل ز غیرت بی گردش | بود حکم کلید قفل هیچ امروز روز را

اثر شبها برار ز دیده غمز در خواری نشیمن

که مردان تنگ میدانند از غیرت شبیخون را

مکن تطول اهل آشنا تکلم را | بدست دل بده این شبهای سرگم را

چو آب گرم که چرخ برد ز پاکیشان | بخلق دست تهی میکنند مردم را

حرامزاده چه داند که چیست حق نمک | بکار غیر مکن بعد ازین تبسم را

ضرور نیست مددکاری بدان کردن | فسان بود بدی ذات نیش کژدم را

اثر بتان چه غم از قتل عاشقان دارند

چو اشک خوار شمارند خون مردم را

همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما | نگشت بی سر خر کوک ساز عشرت ما

رقیب سر زده داخل بمجلس ما شد | نعامکه دیده نبود از گشت خلوت ما

بخاک گر در چین جبین مثل نشا | ز سجده تا که بهم خورد نرم الفت ما

حسود از لب شیرین او بمنع برد | نصیب بدعیان گشت جام شربت ما

اثر بمدعی احوال خویشتن گفتم

چه باشد آیا تغیر خواب غفلت را

میرود امشب بکوی مدعی دلدار ما | طرفه راه باطلی در پیش دارد یار ما

تا ابد در جستجوی ها نمیگردد تمام | سر نمی آید دیکید مگر خط پرکار ما

کشتیش را شور گریها بگرداب افکند | آرزوی آب بگوش کی کند بیمار ما

راحتی ما را ز پهلوی تن خاکی نبود | سایه را ز ابطی نیست باد دیوار ما

خاطر محزون بضبط گریه میکوشد مدام | پاس غم خفته میدارد دل بیدار ما

زاهد و تر دامن عشقند در آتش مدام | خشک و تر سوزند دریای هم از دلدار ما

نیست سودی عشقبازی را اثر جز سوختن

حکم آتش بازی پروانه دارد کار ما

از خوش آمد تا بدام آرند صاحبخانه را | آشنایان خوب میگیرند فال شانه را

خواجه با دندان بن آرن بی سرای خود بهشت | اره میدند دنجوشش از بیم او دندانه را

اهل دنیا بسکه با صاحبدلان بد میبرند | میکنند از بزم بیرون مگس پروانه را

نیست ظالم الغرض از دانه بهتر در جهان | میکند زیر نشس مردم آشنا بیگانه را

بسکه از سود و زیان خواجه اش میترسد اثر

خواجه هر شب گر گذارد تو فضای خانه را

ناگشتم از نوای گل بی باغبان جدا | مغزم جدا فغان کند و استخوان جدا

بیگانه ام ز همسفران در فراق تو | با اشک خویش هم دم از کاروان جدا
خاک رهٔ تو بودم و از دست روزگار | چون خاک رو بماندم از آن آستان جدا
دور از تو رفت نعمت آسایشم ز کف | تن را چه خواب و خورد چو شد ز جان جدا
اکنون که دوریم ز تو گل تازه رویم | برگیست کز نهال شود در خزان جدا
آغوشم از تو خالی و اندام در گذشت | آیینه ایست مانده ز آیینه دان جدا
هر ساعت فراق اثر مرگ تازه ایست
یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

چون کند لعل می آلود تو خندان غنچه را | از شکفتن در چمن سازد پشیمان غنچه را
تا شود روشن به مردم اتحاد حسن و عشق | میکشد نای بجوی عندلیبان غنچه را
بر نیاید از پرده شرم و حیا طفلی هنوز | چشم نامحرم کجا دیدست عریان غنچه را
گر بروی غیر واشد یار غمگین نیستم | خنده جز بر لب ... نمایان غنچه را
یاد آن گل میکنم هرگاه می بینم اثر
در صراحی بازی از باد بهاران غنچه را

میفشاند دل محزون غبار آشنایی را | مبر جای دگر خاک دیار آشنایی را
بهار دوستی حیف است پامال خزان گردد | بحرف سرد مشکن برگ و بار آشنایی را

ز سر نتوان شمردن آنچه رفت از کعبه در صحبت | نمی باید غلط کردن شمار آشنایی را
با آب حلم و خاک شد باری درست اگر داری | توانی ساختن محکم حصار آشنایی را
مکن هرگز شکایت پیش یاران از غم یاران | بدوش آشنا مگذار بار آشنایی را
ندارد حاجت این بهره جز دوستی کردن | مگر بیجا تلف نقل بنار آشنایی را
چه سیر گل بهار جمعیت احباب میباشد
غنیمت دان اثر جوش بهار آشنایی را

پای تا سر چاک دیدیم از اندوه شراب | آمدم بردن برنگ کاغذ ابری ز آب
هر کرا آسایش کس را نیست زیر آسمان | شب اگر پروانه خرم گشت بلبل شد کباب
از سر حق پدر فرزند قابل بگذرد | خونبهای رنگ گل از مهر او گیرد گلاب
زندگانی میشود دشوار در پایان عمر | هست بیداری مشقت بگذرد چون خواب
بسکه در دست اهل طبع لطافت کرد از | بی تنزل ناله از نار برنخیزد چو آب
پروازها ز خشک ای راستی هرگز مشو | کارشان جز دل خراشی نیست چون تیغ کباب
قبله من دین من تنها سوی مسجد مرو
بی اثر هرگز نمیگردد دعای مستجاب
از عذارش دمید خط همچو مشکناب | یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

نگذاشت چرخ میوهٔ عیشم رسد بکام
در غوره کی مویز شد انگور این شراب

از بهر گریه هیچ مدد خرج پادشاه
خون میکند حواله باعضای دل خراب

زاهد بخند زنگ ز تاثیر می شکفت
آید برنگ کاغذ ابری برون ز آب

روز سیاه پردهٔ آلوده دامنیست
ممنون بخت خویشم ازین رنگ چرک تاب

از سخت دل مخواه چو مرمر ملایمت
آبی که سنگ شد نشود بار دیگر آب

از تیغ او چشید دلم شربت وصال
باشد به آب بسته گشودن اثر ثواب

دوش در بزم یار بود رقیب
نامناسب چو حرف بی تقریب

گفته بودی که بر سر خم بنشین
می نشینم ولی بمرگ رقیب

ندهد سود عهد نامهٔ یار
روز دیگر چو نسخهای طبیب

نیست روشندلان عالم را
جز کواکب غم فراز و نشیب

در غریبی اثر فسرده شوم
نکنند اهل دل چو حرف غریب

مرا که خرمی دل ز چشم گریانست
همیشه ورد زبانم دعای بارانست

چراغی از پی حاجت چو لاله روشن کن
ببوستان که قدمگاه سبزپوشانست

انگ

فرصتی کو که دوا دل رنجور کنم
[illegible]
خدمت [illegible] کنم
از [illegible]
زندگی [illegible] رنجور کنم
[illegible]
نتوانم چو [illegible] کنم

بد با موسی [illegible] ز دل میروبم
از [illegible] در کل میروبم
[illegible] آورده ام
مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میروبم
طالع وارون ما از [illegible]
[illegible] در گل میروبم

برنگ سفرهٔ شطرنج هر کجا شهریست
زاغ بر سر جا در میان ما برهنست

دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال
چو سنگ شیشه غبارش صفا نمایانست

ز درد و داغ عجایب تجملی دارد
اثر بکشور عشق تو خان و سامانست

خانه بر مردمک دیده کم از زندان نیست
اگر از گریه در او هیچ دلی مهمان نیست

هست بیگانه ز اسباب جهان رند دل
شمع را جامهٔ فانوس تن چسپان نیست

از سیه بختی با قد عزیزان افزود
لاجورد از بود حسن طلا چندان نیست

باشد خوش رسند بعشق ای دل ز چون که فلک
غم جان میدهد آنرا که غم جانان نیست

وقت حاصل بخورد غیر تاسف ممسک
تخم این مزرعه پیداست که در دست آن نیست

آسمان دامن سنگی ز کواکب دارد
وای بر آنکه دلش سخت تر از سندان نیست

اثر از صحبت سامی وطنم گشت عراق
هر کرا حب وطن نیست بدل ایمان نیست

دیده را بر اشک حسرت پرده داری مشکلست
گریه پنهان کردن ابر بهاری مشکلست

لعل رنگدار هست در کندن بهار سنگیست
دل اگر سیخ نباشد نامداری مشکلست

رشتهٔ طول امل شیرازهٔ اجزای ماست
زندگی امروز بی امیدواری مشکلست

چون [illegible]
[illegible] میروبم
[illegible]
در وصل [illegible] عاقل میروبم
[illegible] دیوانه می آیم و عاقل میروبم
[illegible]
راه آزادی [illegible] عاقل میروبم
[illegible]
این چنان [illegible] عاقل میروبم

دل [illegible] گرفته ام
از بند زلف [illegible] گرفته ام
[illegible]
[illegible] گرفته ام
[illegible]
[illegible] گرفته ام
[illegible]
[illegible] گرفته ام

میشود پوشیده از دولت بد اهل جهان | یافتن عیب نگین را در سواد مشکلست

هر که آید بلست در موسم از باران اشک
سبز کن تخمی که فردا شرمساری مشکلست

حیات عاریه را جسم مرکب سفر است | که عمر بازی عناصر چو تیر چار پر است
لبی که بسته شد از رشوه چاره او سست | کشاد قفل زر از ناخن کلید زر است
بگوی یار نشوی متهم به نشنیدن | چو زنگ هر که درین عرصه بی صدا گر است
چو شمع هر شبه عمر تو بود شب هجران | کسی که از تب عشق تو آتشش بسر است
زهم رباید کج بخت گشت معلوم | که ضرب چوب کج از چوب راست سخت تر است
مکن ذخیره چو در رفتن است عمر عزیز | بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است
بخوان منشعت عشق از جبین کاهی ما | نصیحت است که الحق رقم بآب زر است

ز چشم خلق بیفتاده هنوز اثر
چو مد سرمه سیه روزی تو در نظر است

زبان جهان افتاده است | چه سخن هر که آدمی زاده است
شود افسرده صاف دل ز سکون | آب یخ میکند چو استاده است
نیست با مال کج رفتار | راست رو در شکنجه چون جاده است

کرم برخورد

خسته از جهان [illegible] دلم فرود
روشن [illegible] خانه چو روزن گرفته ام
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] گرفته ام
من هم [illegible] از آبهای [illegible] گرفته ام
[illegible] میکشم
آیینه دار هر نقش [illegible] میکشم
از طبع [illegible]
[illegible] میکشم
[illegible] میکشم
[illegible] میکشم
از دیده [illegible] نداده اند
[illegible] میکشم
گویم چه [illegible] چرخ
[illegible] خست نمیکند
[illegible] میکشم

[illegible]
[illegible] میکشم
دستی [illegible] دیده خونبار [illegible]
[illegible]
عقده [illegible]
[illegible]
جام [illegible] خندان [illegible]
یاد [illegible] شکوه [illegible]
[illegible]
گل بدامن [illegible]

کرم برخورد آه ما با فلک | خلق خوش لازم فرشته است

بیعت جسم و جان نکند اثر
خط او درست تا بهم داده است

روی شگفتگی گل عیشم ندیده است | صبحم سیاه روز چو سنبل دمیده است
از طبع من مجو سر و برگ شگفتگی | کلکم زبان به تیغ خموشی بریده است
خون از زبان خامه چو شنجرف میچکد | در شکوه بسکه درد بجانم رسیده است
از شوخ طبعی خنک اهل روزگار | دایم دلم سیاه چو سرما گزیده است
تا زنده ام غم تو نگردد ز من جدا | مانند روح در همه اعضا دویده است
سیلاب اشکم از سر کویت نمیرود | خون بسته میشود بزمین تا چکیده است

خود را اثر چو سرمه بمیزان نظر
سنجیده ام فروتنیم نور دیده است

با طبع شعله سوز تو دل خو گرفته است | این تیره بخت عادت هندو گرفته است
نامحرم رموز جهانیم در زمیست | گرش هر زمانه زنار و گرفته است
در راه انتظار بد اهل فتنه شهر | دایم کف دعا چو ترازو گرفته است
در دیده ام خیال قد همچو صنوبرش | سروی که بود جا لب جو گرفته است

[illegible]

مردم گریز بود از خلق دور نیست / چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است
چشم جهان چو دیده مودار خیره شد / تا دود خط شمع رخ او گرفته است

جز ناله نیست همنفسی تو با اثر
دل هم ز او بعشق تو پهلو گرفته است

کار جهان ز قحط علاجم معطل است / صندل بود بدرد سرم خواجه صندل است
جز آنچه هست در نظر از خاطرم محو / یکرو دلم ز عشق تو چون فرد اول است
آه دلم بدیده جهان را سیاه کرد / تاریکی چراغ من از دود مشعل است
در کار من ز فصاحت گفتار عقده نیست / حرفم چو زلف یار سراپا مسلسل است

باشد متاع آمد کار هر اثر
روئی که بد قماش تر از بیت مجمل است

هیچکس بی شانه زلفش گره بگشوده است / هر طلسم گره کشاد از زر دو لوحی بوده است
خورد خون تا چشم از داغگاه دل رسید / نیست دور از صید اشکم غبار آلوده است
نفس را آرایش از روشن ضمیران رود بهر / روز تا باشد عیان رنگ از کلاش سوده است
در زمان حسنش از بس ریخت خون عاشقان / خاک کوی او برنگ زعفران سوده است
تنگ دل باشد که با آئینه اش نسبت کنند / دل ز غیرت عکس یار خود بکس ننموده است

تمام دم

که ز مردم میشود آلوده دامانی نهان / روشن از بسیار رنگ چشم خواب آلوده است

از دل اهل پرس احوال قدح کوشی اثر
این سبو عمری ره میخانها پیموده است

سلطان باغ را که آئین لشکر است / چتر و علم کلاوه ز سرو و صنوبر است
در جوش حسن یار بفریاد ما رسید / حرفیست اینکه موسم گل باغبان گر است
در مشورت سر آمد هر قوم را طلب / از هر دو دست چاره مجو عقل در سر است
حرفی که رو برو نتوان گفت با کسی / مانند پشت آینه نادر برابر است
دلرا نگاهدار که آنجاست جای عشق / در صف مقام پادشهان قلب لشکر است
دارند بسکه خلق تعصب زر عقد / هر کس که مالک درم شد ابوذر است

روشن بدل ز ناخن قلاب شد اثر
کز دست جور خویش مقید سنگر است

خواجه در دنیا و دین از بهر زر در آتش است / همچو کبریت این سبک سر از دو سر در آتش است
بر سر سنگ آستانی بیمکیم قرار / بسکه چون چخماق نعلم در سفر در آتش است
رفت از شب تا سحر از رم و دل بیتاب من / همچو میناز نجرس تا کمر در آتش است
دور گردی میکند بعد از رام طور خلق / در نمی آید بچشم تا شرر در آتش است

[illegible]

محو خسارت بسیار دیگری گردیده ام	دیده ام آنجا دل و جای دگر در آتش است
میکند دور از وطن قسمت بصد داغم کباب	ماهیم کز آب تا جا ام سفر در آتش است

تا شود آتش خماری بخته بهر ما اثر
دیگ چسپرخ از آه شبها تا سحر در آتش است

نقش خود بین را بدوران جا صورت زیست	گرچه بیکجون کعبتین از شش جهت نقشش نشست
مینماید سبع سبها عارض آن بغیر	کشتن پا بسر و ضا آید بهر مذهب که هست
مار را هر جا که می بینی دمار از وی برآر	الحذر از دشمن بد بیت و با جنس بد نیست
تا نشست از جلوه عالم کشت در چشم سیاه	شب پدید آید چو خورشید جهان آرا نشست

عام شد از بسکه دلتنگی اثر در عهد ما
میتوان از گرد خاطر پاره سیلاب بست

دلم از گرمی بحبای تو سیه از جا برست	سایه لطف تو از شب تا بستان آ است
سبب تفرقه خاطر احباب از هم	دو زبانیست که مقراض سخن چینان است
داد سیم و زر خود نرگس شهلا بقلم	پیش چشم تو که غماز نگر این سیمابست
طول عمر است مگر وصل قدر عتاب	کز هوا بین همه را آتش غم در جا نست
با تو در رحمت و رنج است مطیع تو برگ	سایه لرزد چو گل از باد صبا لرزانست

بلی

نیست زاینه نهان صورت حال بد و نیک	صاف دلها همه کس محرم پیش یکسانست

اختیار دل سودا زده با عاشق نیست
فسخ این بیع از طرف خوبانست

داغ غمت بسینه اندوهگین شگفت	از غنچه فتیله گل آتشین شگفت
باید ز ری چو لاله عباسی ار چه رو	باید مرا بزم تو صبح یقین شگفت
از طرز اختلاط تو با من دل رقیب	گاهی ز مهر غنچه شد و که ز کین شگفت
چمن خاطری که شگفد از نکهت بهار	دایم دلم ز خرمی همنشین شگفت

از قدر و قیمت آن گل خود در واثر فتاد
مانند لاله بسکه بهر سرزمین شگفت

بگذار زاهدا که راه تو راه دین است	زاهد خشک درین راه پل چوبین است
اول تیر که بخت ضرورست مدام	عزم ره وقت سحر کن سر سنگین است
بهوای تو دل از قصر ارم نگشاید	بلبلان را چه فرح از قفس چوبین است
پیش کس عرض شکایت مکن از داغ جگر	آسمان را بتو چون نمک درین است

میکند کار زبان دست سخا نیه اثر
بلبلان را زر گل هم صله تحسین است

[illegible]

بسکه زاهد راحت نفس بحاظ عقد هاست | بر مزار سینه اش دل انقیاد طلاست
جوی خون شد زهر مژگان روان دایم | از شهیدان این لباس کربلای خونهاست
درد یار عشق یار را از پی شکوه نیست | یار دل جیبی بنگ داغ با آشناست
گریه از غم میکند فارغ دل بیمار را | آب باران حستکار از شدارو شفاست
از پی غم میشود تعمیر دلهای خراب | گرد کلفت سینه را خاکستر رنگ بناست
چاره سازان جهان را الفتی با جسم نیست | کی شود جزو بدن هر چه در عالم دواست

در جهان تا زنده ماند نام نیکت چون اثر
گوهر معنی بنظم آور سخن آب بقاست

از برای ضعف دل تا دیگر قحط نیست | گر نباشد نکهت زلف تو عنبر قیمت
یار بی سر گشته باد و تو میخواهد دلش | مدعی خرقه برن باد برابر قحط
پیش روی خوبان بزنگ کل باد و کلید | یار اگر داری غم دنیا مخور [illegible] قحط
بهر فردا رزق امشب را چه میداری نگاه | هر چه شد امروز رسید اندر دیگر قحط

گر اثر مرد از جفای عشق جانان را چه غم
داغ بر دل های در کل دست بسر قحط

جز حجاب آینه رو در نر ایند نیست | حسن [illegible]

[illegible]

فارغم از غم ایام که در کشور عشق | غم معشوق اگر نیست غم دیگر نیست
نیست حاجات بهر جا که رخت خم بجبین | خوش است از خم ابروی عمزه زنگین تر نیست
مرد کارم همه جا در قدمم میریزند | که کجز آبله پا رنج تو از هر در نیست
نشود در آتش پی شعله چراغی روشن | بزم ما را طمع پرتوی از اختر نیست
زاهدان قطع نظر کن ز زمین دل بر کن | تا ابد زنده کسی را که بر و ما در نیست

نظر خواجه اثر بسکه بر اهل الحال است
پیش او مهر گریه ز جان کمتر نیست

امشب که از خیال تو چشمم نشسته است | خواب تو چون گر یختها جسته جسته است
دامی پی گرفتن او احتیاج نیست | در جرگه بتان دل ما صید جسته است
ای باد رست غیر که حرف تو متصل | پا در هوا چو کرسی خط شکسته است
با تو نمیکند بحضور من ار چه یار | گر با تو غایبانه جناغی شکسته است

دارد اثر هوای خدنگ کمان تو
چشمش برای قاصد آن پی خجسته است

بد عملی یار از نقصان کرم رحمت است | سنگ کم در ترازو [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چرخ میبالد که کردم نسبت با آفتاب — چون ببالد آفتابش را شرف زین نسبت است

بگذرد دایم سخن و زر را چون خوردن مدار — سرخی منقار طوطی شاهد این نعمت است

مدعی از نسبت بد با گفت از خود شد خجل — پیش با شرم حضور او ز راه غربت است

حال خنجر عراق از تیره بختی گشته ام — نافه مشکم که دایم غرتم در غربت است

میکند گاهی برای دولت دنیا دعا

قدر درویشی نمیداند اثر بی دولتست

کنون که قحط مه اهل هنر بکشور نیست — کسی که درکفش از داغ جامه مجمر نیست

درین زمانه نشان از توانگران مطلب — که صاحب سر و برگی بجز حقید نیست

چو توت قلعه بزرگان درشت گو باشند — با این گروه جدل شیوه هنرور نیست

ازان بلاش چه حاصل که بی دوف کند — در آب هر که زند دست با شناور نیست

مرا راه سفر خوش دل ازان باشد — که روز باش چو زر در وطن مکرر نیست

بخط معارضه زلف سرگشت سجات — شمیم مشک خوش آینده همچو عنبر نیست

بچاره مرض آرزو مکوش ای شه

برو که هیچ دوا از صبر بهتر نیست

ای که جور آبا بمشرب با قطاع نست — سایه دستی که ایام بکام دشمن است

اگر یزدان

از نسیم روزی چه پاک آزاده باشد روزگار — در چراغش آب باریک فنا همت روزیست

مانده در بند لبخش ابدل حیران چرا — مدعا از رفتن بند دستان بر گشتن است

همچو شمع سرگذشتی غیر رو دادیست — شرح حال از من چه پرسی چه هیچ نیست رد

نیست یک رو سوز در دست التفات بصف — چینه گریبان عالمی راحق او در گردن است

حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار — مرد را گر همت بد بازی ز پهلوی رسن است

یافت در بی سرای ما ز احوال من

عزت گرهست بهار را بوقت رفتن است

روشن از لعل لبت دیده اهل نظر است — دیدن گوهر سراب جسلار بصره است

چشم جادوی تو کرده است نظر بند مرا — هر کجا مینگرم روی توام در نظر است

بوالهوس را چه ممتع بود از صندل عشق — سر بدرد کجا قابل این درد سر است

داغم از گوهر معنی که خریدار نیست — جز سخن هر چه به بازار توان برد زر است

سر بالا نتواند ز خجالت کردن — همچو قلاب کسی را که گرفتن هنر است

در ارباب جهان نیست در دولت اثر

عزت هر که تهی دست رود بیشتر است

بر آرزو کارت حالت ابد کاست — که گرد کلفت اینجانه تا لب بام است

برسم کاسه گرم باده میدهد ساقی | که هیچ همت آن نیز چکاسه بکام است
ز وضع ناخوش صوفی مخور فریب که او | بزیر خرقه قصب پوش هیچو بادام است
چگونه دل ز چمنهای فارس بردارم | که مرغ روح مرا شیخ چسار آن دام است

نکبت هر که زبان و دلش از چو جرس
ز راه هرزه درای همیشه بدنامست

شکست خاطر ما شاهم از چنین پیداست | ز سینه‌ام چو سموم آه آتشین پیداست
بروز ابر هم افسرده نیستم ایمن | نماید اگر آسمان زمین پیداست
نمیتوان ز خدا جز براستی دم زد | ز جیب بگذر آیات از چنین پیداست
کدورتم نشود هیچ آسیا پنهان | غبار خاطرم از زردی همنشین پیداست

از شکستگی طبعها درین ایام
از آن غزل که تو کردی کلوخ چنین پیداست

فسرده شام غریبان ز تلخکامی ماست | درین سفر دل بریان کباب شامی ماست
از آن ز خوشدلی غیر میخورم افسوس | که پخته آتش تنهای او ز خامی ماست
براه راستی از جاده وفا بیرون | نمیرویم که حق نمک حرامی ماست
سر از اطاعت ساقی نمیتوان پیچید | بدست آن خط ساغر خط غلامی ماست

دیده گریان شد دل بسته یکقطره ماند
خانه ویران کرده تاراجی دستان بسته ایم
دانه دام تعلق مزرع کشت بسته ایم
تا به امید چه بار دل بدوران بسته ایم
خاطر آشفته تا شب غیب روزگار
سر بسر ایام بر شاخ دل آزرده ایم
ما و دل در انجمن خلق تو به وصل کلیم
روز اول با شکستن عهد و پیمان کرده ایم
از شکسته کشتی تا الکن یاد آورد
زین تنهای موج طوفان کرده ایم
در حصار آهن غم نخواهد راه کرد
زخمهای سینه را زنگار بسته ایم
خار مژگان انجم گر میان دیگر گلیم
بار موسم از گلشن نگاه بسته ایم

بسکه در تکوه ایمن [illegible] از خاک نهادم
خوارم منکر ره خورشید نهادم
از بستنم از نن نام نخجت
در نبردان رود رجان بجنش زبادم
چون ز بار دار رروا این چو بالت
جز چو خنده بادر حرم کعبه دم
بسکه بر از غم بدل ما شب هم
بر خنده که یا بر از خاطر نهادم
از دوام [illegible] [illegible] ندارم
سر شکسته ام [illegible] بادم

نکبت نان حلال نیم خویش دماغ از
هزار پیشه ما نخشه گرامی ماست

در تن ز من از جور تو بجز نیش نمانده است | حالی بمن بجز از خویش نمانده است
سرمایه تکلیف نگاه تو ندارم | ته شیشه از خون دلم بیش نمانده است
صد شکر که در دست من از حاصل دنیا | جز بی که شود مایه تشویش نمانده است
تا بسته بار رباب طمع شد در روزی | جنگی بمیان سگ و درویش نمانده است

از طعن تو ناصح دل مجروح اثر را
جائی که کند رخنه سر نیش نمانده است

جنونم را بآسایش سری هست | بهر صحرا ز خارم بستری هست
هزاران هیچو بلبل مدح خوانند | چو گل ما در کف مشت زری هست
مرا پیش از غم عشقت دلی بود | از آن آتش بجا خاکستری هست
باید اخسیون شو اوج پرواز | بر آ از خویش تا بال و پری هست

نمیگردد اثر خط تو پامال
ز داغ آن نیز بدستت محضری هست

شود بصاف دلی حاصل آرزوی بهشت | نشسته از رخت آینه رو بروی بهشت

سست
از دست من آزرده تو ابلق نشید
چنم خامه بحرف همه کس نجادم
در کشتن عشق است کنا هم ورق دل
در زش نشو خود بخط ز جسم سوادم
کم نقد و عمل همت ما بی مرج کرد نرب
تا بار لب خوش دهر بار نداد دم
در سینه کلیم اهیمه تا چمن نه تب شبنم
از کار دل آخر گره بهم نبست دم

آستین گریه را کاهی که بالا میزنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم
شبنم بی کار شعلی میز اشکم بهر خویش
ور نگاهی بردارم از شیشه بر پا میزنم
بی هوای گوشه عزلت از میر برون کنم
منکه طعن در مدرگ بر دست بصفا میزنم
دست بر هم میزنم از حسرت دامان او
منکه لب تا لب آن دود دریا میزنم
در خط یار از آتش خراسانی بجو هر سبب
بر صف مژگان خود بر از تو تنها میزنم
در کنار [illegible] تا [illegible] جا دهد
[illegible] نگار را میزنم

بعشق روی تو باشد چراغ دل روشن | توان ز لاله داغم شنید بوی بهشت
هوای باده پرستی است بر سر زاهد | بعید بود که سبک مغز از کدوی بهشت
طمع مدار جبین گشاده از مردم | ندیده است کسی در حیات روی بهشت

اثر ز دل روشن دلیل راه بست
باین چراغ تو اگر در جستجوی بهشت

عیش مرا در جهان هیچ سرانجام نیست | با همه بصد عجز دل گر برسد جام نیست
حرمت پیر مغان که همه کس لازم است | سر زده داخل مشو میکده حمام نیست
زاهد خشک این لباس است نباید ترا | همچو علم جامه است در خور اندام نیست
نعمت مخصوص را مرتبه دیگر است | در خیال ز اکو قهر خدا عام نیست
ای که طمع کرده است بسته دنیا ترا | تن بمشقت بده دانه درین دام نیست
بیتو نشد روز ریم وقت خوشی در جهان | صبح غریبی ترا باری کم از شام نیست

پیش خدا کی کند عرض تمنا اثر
جود کرم پیشه را حاجت ابرام نیست

کسی نماند که داغ غمت بجان نگذاشت | خدنگ جور تو یک سینه بی نشان نگذاشت
چو خواست یار به قتل مرا کند اشارت | بخون ناحق من جامه اش زبان نگذاشت

بهار خط

بهار خط تو جانی مرا ز نو بخشید | چنانکه بگیرم و منت بجان نگذاشت
هلاک تیغ تواي صبح وصل جانانم | که انتظار تو جائی بعاشقان نگذاشت
کدام روز ز جور تو صد انگشت بلند | که رنگ چرخ ز خورشید بر دهان نگذاشت
بسینه ام که غم روزگار یاد داشت | گذاشت هجر تو داغی که آسمان نگذاشت

جدائیت اثر نقد عمر باخته را
چنان گداخت که مغزش در استخوان نگذاشت

مجلست دیشب کمی از حشر در غوغا نداشت | شمع بیجا بود اگر من می نشستم جا نداشت
مایه صد دشمنی شد مهربانی های ما | آنچه بد گو داشت از ما شمع بزم از ما نداشت
از سر من بگذری تا چند بالاف گذشت | اینقدر زر داری من هم نسبت به مینا نداشت
دامن مقصود دارم در کف از دامان دشت | شهر زندان بود اگر از هر طرف صحرا نداشت

باریشان حالی از خواهش اثر لب بسته بود
فکر دنیا داشت فکر مردم دنیا نداشت

هر که بخود ز دارا دهد گفتگوی کس نکیست | نخاص و عام چو گلدسته رنگ و بوی کس نکیست
عزیز اهل دل و خوار مردم دنیاست | خوشا لها همه کس هر که نیست در وی کس نکیست
بمکتب سبب خستم انتظار صبح | شراب خانه ما ساغر و سبوی کس نکیست

بغیر عکس که با آن طرف تواند شد — کسی که ایستد از کرشمه‌ی دوش نگریست

هزار گونه تمنات غیر مرگ رقیب

درین میانه اثر لیکن آرزوش نگریست

زاهد گناه اینهمه چین جبین بد است — سودی که عشق داشت زیانی بدین بداشت

راه سراغ عشق بهر دل که یافتم — نامی بغیر نقش هوس در نگین بداشت

در روز محشرم سر دستی گرفته است — جیب بهانه آنکه در همه عمر آستین بداشت

اهل جهان بخون من از بسکه تشنه‌اند — تیغی نخورده‌ام که هزار آفرین بداشت

آهم ز پیچ و تاب بمقصد نشد آشنا — ناخن بدل نزد سر زلفی که چین بداشت

از گنج و گوهری که غنی جمع کرده بود — روزی که رفت جز دل اندوهگین بداشت

چندان بدهر مالک جائی نشد اثر

کز خود برای فکر سخن هم زمین بداشت

هر که دارد هوس سر جاش از غم رزد است — در حقیقت هیچ در پایه از همدرد نیست

زخمی از داغ و شک او نشد حاصل ترا — ای دل گم گشته یا بخت کم آمد یا نبرد

از درج میشود بیچون دل مطلب روا — یار ما را بر زبان هرگز نرود گو دست

غیر دل چیزی ز اجزای وجودم نماند — از کتاب هستیم یا جز این یک فرد نیست

هر قدر آید

هر قدر آید بکوی یار سنگی می نداشت — تا قدم را غیر گرد جبهه راه آورد نیست

اشک یاقوتی و رنگ کهربایی را چه سود — دلبر ما را نظر هرگز بسرخ و زرد نیست

جنس دانش نیست محتاج دکانداری اثر

هیچ بازاری چو بازار هنر خود گرد نیست

چرخ را مطلب روا از انقلاب دلنشست — کوشش بهر زوال آفتاب دلنشست

بستن شیرازه بهر اوراق دفتر نیست — شاهد بی‌نظری دولت کتاب دلنشست

شمع رنج در خموشی تنها زود آخر می شود — یعنی از یاراستی حاصل شتاب دلنشست

در جهان از بسکه قحط آدمیت گشته است — هر کرا امروز می بینیم بات دلنشست

نیست باقی از اسیرانت کسی غیر از اثر

هر قدر دیدیم همین آن در رکاب دلنشست

جان در تن آیینه از آن جان جهان است — آیینه ز عکس رخ آن شیشه جان است

هرگز نرسیده بجنت لعل بار اسیری — چندی قاصد با چشم تو از نجر است

عمریست شب هر دمی روز و صالش — روز و شب عاشق سیه روز رها نیست

از آیینه هیچ دلی روی مگردان — گر کعبه مقصود نمود سنگ نشان است

ضایع نشود هرچه نمک داشته باشد — با تو دل ریش اثر از لعل بتان است

بسکه بلورین بدنت با صفاست — پیرهن آب تو تنها نماست
هیچکس از وصل تو محروم نیست — دست رس شاه و گدا جمله جاست
قبله من شیوه عاشق کشی — در همه مذهب چو ستم ناروا است
ره بوصالم ده و خونم بریز — کشتن من در گرو خونبهاست
رفتن کویش بسرای مدعی — باش که کارم به بدست و پاست
با همه زد بر در بیگانگی — طور خوش بخت بما آشناست

راه حریمش زکه پرسی اثر
خضر محبت همه جا رهنماست

جا رفتن از پی غیر ای شاه جلیست — عاشق ندیده هستی این اضطراب چیست
بکشا بروی خود در آهسته خانه را — همراه غیر سیر شب ماهتاب چیست
یکشب بروز هم طرات نشسته باش — در خلوتی که مدعی آنجاست خواب چیست
هر روز با تو بایدم از نو شد آشنا — من هم مسلکم اینقدر اجتناب چیست

جرمی اثر بغیر محبت نداشتم
خصم مرا بروز قیامت جواب چیست

رشته طول امل تار و جهان طنبور است — چه قدر زیر سر این کاسه خالی شور است

خواجه گر رغبت بکشتی نکند معذور است — آتش ماهیچه دریا مدد آتش شور است
وقت راحت مده از دست بتحصیل معاش — آب این بادیه گاه از همه جانب دور است
در جهان هر که توکل شیوه آسوده تر است — بکن ز رنج صفیحان چو طلان بر زور است
از خیالت به بهشت است سر و کار مرا — که در آن جلوه گر از هر طرفی صد حور است
نقد جانست مرا بهر نثار قدمت — خجل از همت خویشم که همین مقدور است
تب عشقم زدم سرد تو ناصح افزود — حکیمهای تو بیمار مرا کافور است

اثر از گریه من سبز نشد تخم امید
آب این چشمه بصد تلخی دریا شور است

هر که لب بست از سخن با آن کسی را کار نیست — مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست
تا نمیگردد زبان کس را از دشمن مباش — کشتیش را لنگری جز تیغ لنگردار نیست
در نظر از حسن سعی خویش دارد بار را — هیچکس در عشق چون فرهاد شیرین کار نیست
خوشتر دستی از بر بستان ندارم حاصلی — غیر برگ نهال طالعم را بار نیست
چون کسی کز روشنائی سوی تاریکی رود — دولت از کف داده بینا در ره مور کار نیست
پیش هر کس بد که بار زشت خوبان گریست — اختلاط زشت رویان غم رد سودا نیست
با اثر داریم حق الشرط از میخانه — محتسب را آنقدر در منع ما اصرار نیست

[illegible]

غمزه از نرگس فتان تو شهر آشوب است … میکند هر که تعدی بکسی منسوبست
از نمک باطن بد صاف نگردد اما … چهره زلف بظاهر سه رو دری خوبست
نیست در مذهب من حسن نمکین محتاج … بلکه چون آب بخوبان نمکی مطلوبست
پیش ازین محنت ایام چنین صعب نبود … هر که اکنون بکفا صبر کند ایوبست
بردی آن دل که بجذب نمک از دست اثر
نمک آرزده آتش از بهر خدا محبوبست

جانب خاطر غمناک نگه باید داشت … شمع از بهر سر خاک نگه باید داشت
دامن آلوده مکن جای قبا هستی را … جامه عاریه را پاک نگه باید داشت
بستن راه تردد به غمش سد رهست … دل سودا زده را چاک نگه باید داشت
جلی داد نه خرد در اسرت تا دانه … عزت صاحب ادراک نگه باید داشت
کار من نیست از نوکری زهد وریا
روز و شب شانه و مسواک نگه باید داشت

ما را بغیر حاجت عرض و نیاز نیست … دانیم خو کریم کسی کارساز نیست
طبع نکو متاع هنر مایه کرم … اسباب مردمی است بجا امتیاز نیست
پیش چنین گرفته مکن عرض احتیاج … ای نابلد بکوب دری را که باز نیست

دلکش از

دلکش تر از صفای چنین است حسن خلق … محمود والا خط و خال ایاز نیست
خورشید ساغر از افق خم طلوع کرد … شورش کم از حکایت سوز و گداز نیست
در کام هر که شهد قناعت چشیده است
چیزی اثر بلذت نان و پیاز نیست

دلم بخون جگر بهر گریه شد محتاج … دوا نمیکند این بلک حالش بخراج
حسود را ز حسد بس همین قدر که شده است … بکاسه نمک از چشم شور خود محتاج
بخیل را چه نصیحت کنی که خست طبع … برنگ اکمه بهیچی نمیرود بعلاج
بوقت رفتن ازین دار هر که حق بین بود … نداشت سینه داغی ذخیره جز حلاج
توان شناخت قزلباش را ز لشکر غیر … میان مرغ و خروس است امتیاز بتاج
کمال تازه خیالیست نه غزل باشد … که شاعر است بهره زیاده از تاج
اثر مباش خموش از سخن بعهد وحید
بفکر کوش که نقد سخن گرفت رواج

شب هجرم نشد از وعده وصل تو صباح … بکرم شاه لیس از مرگ کمر خوان ارواح
وحشتم دشت به بیهوده بعالم بگذاشت … کرد تا عشق در اقلیم جنونم مساح
شیوه صلح و صفا کار دو بر همزن نیست … همچو مقراض نباید ز سخن چاکن اصلاح

گر بگرداب بلا غوطه زده راه بینی
دست و پایی بزن از بهر خدا چون ملاح

قفل گنجینه مقصود کشاید ز دعا
روشن این نکته مرا شد ز کتاب مفتاح

گر بمرهم دلهای پریشان باشی
روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح

دسته تا ز گل غیر مگر بربندی

چون اثر باش بگلزار معانی سیاح

از بخته خود بسته تراهره درین کاخ
رحمت ز برای دگر است چو طباخ

چون رشته تسبیح ز دست تو گریزم
زاهد من محنت زده سوراخ بسوراخ

بگریز ز وعظ که بحق نفس خویش
خواهد همه را او بپرست گز گرد چو سلاخ

غمگین نشود یار ز بیتابی عاشق
بیهوده برد بلبل ازین شاخ بآن شاخ

هردم اثر از دیده رود اشک برویم

چون طفل نوازش ز پدر یافته گستاخ

بهر کشور چه حاجت خسروی کرسی نشین باشد
چه خاتم شکلمانی بهر جایی نگین باشد

جهان از سنگ شرکت عرصه رعنا تنگ میخواهم
که چون مهر بمار آن آستان یک گل زمین باشد

ز بس گشتیم ز دست انداز مژگانش تهی از خود
چو برگشتیم آستین دست و دستیم آستین باشد

بلب حرفیکه دارد هیچوان ناگفته فهمیدن
نمایان باشد آن آیه که در زیر نگین باشد

ز بس با خلق بگریکم ملا فروا میگردد
اجل گردد سر من چون عدو در ادر کمین باشد

چو تیر گز بهپنا میرود از خود نمانیها
بهر جا دست باید برد و با این چنین باشد

اثر با حال مشتاق فنا گردد به آن روشن

بمار استخوانم در نظر چون نه بین باشد

از صفا چون رنگ آن رخسار زیبا ریختند
لاله را از داغ بیرنگی بصحرا ریختند

پیش ازین با از رسوایی بکرامی نبود
از عبیر طره آن زنگ سودا ریختند

هیچ دردی چون رسید دردی بنا صنعت تر
چاره درد تو از دردت بدلها ریختند

بر نیاید در حضور زاهد از رندان نفس
خاک قهر از دشمنی در مجلس ما ریختند

چیست دانی این صدا فهاتی کاید زچرخ

این اثر دنیا پرستان دل بدریا ریختند

تو چون سیدایشوی صبر و قرار از من نماند
بدست من عنان اختیار من نماند

اگر بر آسمان رفته است ماه نو زیکتاسی
به نون قوس ابروی یار من نمیماند

برون کن ای رقیب از سر هوای باده وصلش
که چیزی تا عمر از پیش خار من نمیماند

ز بس شبها چراغ دیده میسوزم براه او
دگر خوابی بچشم انتظار من نمیماند

دماغ ساز و چنگ مطرب و معشوق و می دارم
اثر امشب بوضع روزگار من نمیماند

نگو کز شعلهٔ آواز صوفی در خروش آمد
چو می از آتش خود مغز سرمستان بجوش آمد

نماید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را
چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آمد

ز بی آرامی دردش بموسیقار میمانم
صدای استخوانم هر دم از عضو بگوش آمد

در اقلیم محبت خاطرم خوش مرسل عشقم
نه پیغامی مرا از پیش جانان نه سروشم آمد

اثر همدم فراوانست اگر کیفیتی داری
برنگ می که با آن جنس نیک بد بجوش آمد

نشستن زیر شمشیر بتان فیض دگر دارد
که آب است آنکه خوردن تیغ رستی اثر دارد

برنگ دیده مودار الحواش بود درهم
رقیب ابرو ز معلوم است مارا در نظر دارد

طلاها جمله در دست فرشان ز بخت کریها
بعهد ما عجب دستی غنی در ضبط زر دارد

دل افسرده ام راهست تا شوق سرباری
چو شمع کشته تا رزیند بلا بار دگر دارد

خریدار متاع گریه ام از زخم دلجوش
عقیقم قیمتی گردید چندین رنگ جگر دارد

بتان چو سرداری کز از جنس شهان دلرا
حذر کن آتش گرم این کار سه جنس خطر دارد

اثر را از دل از جانان نپرسی از من چه میپرسی
ز شرح نامه سربسته قاصد کی خبر دارد

که مرا فکر گریز از دشمن بیداد بود
کوششش مردانه کردم فلک نامرد بود

بنماید

برنیاید بر دلی چراه کلفت آشنا
از صفا آنکه در میدان علم شد کرد بود

روز هجرانت کشیدم گرم و سرد روزگار
همچو هرجا بود اشکم گرم و آهم سرد بود

خانه ظالم بهم تا چشم میزد روزگار
رنگ بنیادش بجا چون حنا بی زر بود

تاکشد می خوردن پنهان بسوای اثر
در سراغ بزم ما مهتاب هم شبگرد بود

بچشم غلطیدن لبها زبیداد تو میباشد
ستم در قبضه مژگان جلاد تو میباشد

مرو پیش ای دل آواره گر راهی بدرت آری
که من گوششم در سیر وادی بغربادی تو میباشد

نمیگنجد خیال دیگری در خاطر تنگم
همین در شیشه ام جای پریزاد تو میباشد

ز تو هر روز گرد کلفتی بر خاطرم ریزد
دل من دامگاه زلف صیاد تو میباشد

مکن منعم ازین در گر طفیل استخوان من
هما را آرزوی دولت آباد تو میباشد

فراموش جهان شد آنکه گرد از جان فراموشت
بیاد کس نیاید هر که در یاد تو میباشد

اثر طور نجات از کف مده در کیه پرداری
عطارد هم ز شاگردان استاد تو میباشد

جهانیان همه از جان اسیر ناز تواند
گرفته لشته مژگان ترکتاز تواند

چو دل گرت سری هست خوش مکن اظهار
که خلق همچو زبان ترجمان راز تواند

[illegible]

مخواه تفرقهٔ احباب را ز یکدیگر / که دوستان چو حواس نو کار ساز تواند
تو در نماز خود اکنون که فرصتست بکوش / مباش غافل از آن دم که در نماز تواند

دل شکسته اثر رونمای مطلبهاست
غمین مباش که شرمنده نیاز تواند

کمال خلق نقص مردم صاحب نظر باشد / بابرو عیب باشد چین و در گیسو هنر باشد
گریبان داری از تشریف غم دادند قمری را / بشکرش تا دم صبح قیامت نوحه گر باشد
مریدم صحبت شعر زبانی را نه دیوانی / درین طومار بیت انتخابی بیشتر باشد
نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا / که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد
اگر باشی ز دولت بی نیازی خلق را مطلب / قناعت پیشه ها را دولتی بیدردسر باشد
چو سرمه دار از گریه رسوا میکند خود را / ز زاری چشم بیمار ار رسوایی بیشتر باشد

اثر مگر ده خاطر را بهمواری ز سر وا کن
چو بالش یافت موی سر علاج سخت خطر باشد

نقد دل را صرف کن در ره عشق ای هوشمند / زانکه ایجادش برای سوختن شد چون سپند
هرگز از فیض کف نشکفت گلزار دلی / خوشترا چون ابر بی باران چه میگیری بلند
از سبک مغزی چو کاغذ باد طفلان مدعی / می برد تار سیاه کشش میدهی از رشخند

[illegible]

هر کرا باشد پناهی ز نقدی امنیت / کهربا میتواند کاهی ز دیوار کند

مدعی را کو زر داری اثر عزت طلب
این گدا باشد از کل خیر کرمان خود پسند

نقد دل آفت از آن غمزهٔ رهزن دارد / چشم سر مستش خوب نگهدار که دشمن دارد
میشود مانع اهل طرب از صوت و اصول / واعظ شهر که تصنیف درین فن دارد
دل شد افسرده چو دام از همه سوره بخیال / این سرا تیره که از کثرت روزن دارد
سرخ رو تیغ تو از غارت دلها گشتست / خون یک شهر چو سیلاب بگردن دارد
بعقابت دگران آتش من میسوزند / هر چه دارد دل بر چشم تو با من دارد
هر کجا با دیر انسیت درین دور زمان / بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد

نه حبابست که از صفحهٔ دریا پیداست
از تف اشک اثر آبله بر تن دارد

دیار عاشق از من بهار خرمی دارد / ز هر اشکی که دیده ام گل میکند تا دل نمی دارد
چو گرسنه بندی خطی که کند خوشش باور / برای خود در وضع مشتی تحت چمن دارد
نظر حسن امیجه ده دل مسی آخر / که هر زخم جدا از زخم دیگر مرهمی دارد
خطر دارد دل از مژگان او هشیار نگاه / که هر بیشتر صاحب رشکش تیغ ازهمی دارد

[illegible]

باش عالمی از عالمی دیوانگی خوشتر   بلا هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

دل دیوانه ام هرگاه زاهد میشود پیدا   برنگ زنده گر مرده میرسد رمی دارد

فرود از ناله ی در مقام بیخودی شورم
سرود جنونم را اثر صاحب دمی دارد

روز جزا چو من بچه رود در نظر رود   بیچاره که دست تهی زین سفر رود

باید چو هم کجاوه رفیقش موافقی   تا راه بخت رند کل آسمان بسر رود

مقصد یکیست لیک جهاتست مختلف   هرکس بسوی کعبه ز راهی دگر رود

تاریک شد زمانه بچشم پریوشش   الینت حال دیده چو نور نظر رود

دخل و خرج نباید اگر زیاد   مانند حوض آب که از سر بدر رود

شعری ذخیره کن چو دماغت شکفته است   عمر کلات دیرتر از گل بسر رود

دل از طفیل اشک بهر سو دود تا تیز
تا چند این پدر بسراغ پسر رود

بیکجا دولت ایام را ماوا کجا باشد   چه آسایش بزیر سایه بال هما باشد

برغم غیر چندی باد دام یوام جلوتی خواهم   که در آنجا همین جای من و آن بیوفا باشد

تلاش آدمیت میکند در شهر ما زاهد   چو این مزرع از فیض هوا گندم نما باشد

بناهی

پناهی نیست گر قسمت توان جانی بدر بردن   حصار عافیت را هم ز ره سان خونبها باشد

شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمیگردد   به پاکان نسبت آلوده دانم خطا باشد

بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نمی آید   کند هرگاه جا نی بمردم خودنما باشد

نفهمیدم اثر آرام تا دور از وطن گشتم
نمیدانم که چون آب روان خاکم کجا باشد

هستو هر گره دلم از سیر چمن نگشاید   ناخن گل گره از خاطر من نگشاید

شبنم از غیرت اگر آب رو نیش زند   دیده از شرم تو نرگس بچمن نگشاید

بی هنر باز برنگ صدف بی گوهر   همتی دارد اگر لب بسخن نگشاید

میرسد فیض تو چون دلو به هر تشنه لبی   از گلوی تو اگر چرخ رسن نگشاید

خون من با شفق شام غریبان خو شد
دل تنگم اثر از صبح وطن نگشاید

دارند جا ز زلف تو دلهای دردمند   باشد ستم رسیده پناهش سر کمند

عزت درین چمن ثمر آدمیت است   هرگز کسی نگفت بزاهد حرمت بخند

هرچند مومیائی دلها شوی مخور   روزی ز دست رنج کسان چون شکسته بند

در بزم سرفرازی مستان بهم خطاست   از شیشه خوش نماست همین گردن بلند

از تاب عارض عرق آلود او اثر
در دیده سوخت مردمک دیده چون سپند

که بهر افسانهٔ صاحبدل سحر میکند | چون صدف گر لب گشاید عرض گوهر میکند
داغ را در عاشقی چندان نباشد اعتبار | دعوی هر کس که ثابت نیست محضر میکند
روی او چون صبح بازار نشاطه باشد ممتاز | عالمی را این گل خود در دو معطر میکند
دعوی ترک علایق این قدر زاهد چرا | من گرفتم راست میگویی که باور میکند
هیچکس چیزی زر اسیر مردم ممسک مباد | گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

بزم مستان هم ندارد چشم و دل سیری اثر
بیشتر مینا گلوی خویش را تر میکند

تو لیکن بمعنی وحدت رسن یار رسید | هلال ابروی آن مطلعیت در توحید
نظر مکن زحقارت به تیره روزی من | بچشم یار مرا همچو سرمه باید دید
مرا ز خصم چه غم گر میان بستن زان | کمر نه بستن با مرد میتوان فهمید
توان بقافلهٔ اشک ره بکویش برد | بطوف کعبه ز تنها روی کسی نرسید

غنیمت است اثر صحبت تهی دستان
چرا که صندل دردسر است سایهٔ بید

ز تاب

ز تاب خوی تو بنیاد دل خراب شود | برنگ مردم که تا بیند آتش آب شود
چو سبزهٔ لب جو گر سحاب مستغنی است | بحق رسیده کی از خلق کامیاب شود
کسی نداد ببخیلی ز راه زاهد سنگ | خم انگور ز ده چون قابل شراب شود
ز پند خلق چه تأثیر اهل غفلت را | سخن نمی شنود هر که مست خواب شود
پس از ملال مجالست خرمی رسد | همیشه از عقب ابر آفتاب شود
برنگ دار سیاست برابری علم است | کسی که باعث کردار ناصواب شود

بجوان بیار اثر این سخن ز نظم شرر
خرابه گرد شدی خانه ام خراب شود

دیدم ترا و قطع نظر کردم از امید | صفرای من ببر که چنین حسین برید
مانند نور دیده عزیز هست در نظر | هر خورد را کسی چو عینک بزرگ دید
خاک سر عشق را میتوان شناخت | رنگین کنند بهر نشان بت نهید
چون مست خواب رفتی دو بالاست غفلتم | با آنکه صبح پیریم از چهره شد سفید

سازم اثر چه چاره که بیدست و پا شدم
چون ناخن گرفته ز من یار تا برید

تر تو هر که یابد مایهٔ صد شور و شر گردد | چو پیکان آن نهفته جا نشود هر کس که بر سر گردد

مرا از بس ز اقبال برگردیدن قاصد — چنان شد که صاحب دولتی را بخت برگردد

ز بس با هجر عادت کرده‌ام از وصل دلتنگم — چو نیلوفر که از خورشید تابان غنچه‌تر گردد

دهد پروانه مکافات شراب غفلت آگاهی — چو مستی رفت سوی محتسب هشیارتر گردد

اگر بیرون کنی از سر هوای صندل مردم — خط پیشانی از بهر دعای دردسر گردد

براه وصل آن بالای شتاب از خویش نگذشتم — که آهن‌خانهٔ کم‌همتی زیر و زبر گردد

نگاه از گریه‌ام در آشیان دیده جا دارد
اثر ماند از پرواز هر مرغی که تر گردد

بلک فقر دل از بند غم شود آزاد — در آستانهٔ درویشی است خاک مراد

برای روز پریشانی است قابل خرج — چنانکه بر سر تسبیح دانهای زیاد

چو مجلسی که در آن شیشه شکسته شود — با احتیاط قدم نه در این کهن بنیاد

ز بس شد از طمع خام کار زاهد راست — کند توقع کوکو ز بیضهٔ فولاد

بقتل و غارت مردم فتاده واعظ شهر — همین دو مسئله فهمید از کتاب جهاد

ز بسکه مردم عالم زیادتی طلبند — ز هر کناره برآید هزار ابن زیاد

اثر عبادت زاهد ز خوف محشر نیست
برای وسعت رزق است خواندن اوراد

بسکه ابنای زمان بیزار از روی همند — از شعف وقت جدا گشتن دعاگوی همند

در گریز از غیر و غیری هم از ایشان در گریز — همچو موج آواره در عالم ز پهلوی همند

میبرند از یکدگر بی رنجش و دعوی حساب — در شکست هم چو زلف سیاه بر بوی همند

کارشان پیوسته پاس خاطر یکدیگر است — نشتر صد طعنه سوهان کرده دلجوی همند

جمله چین طغرای دفتر حساب کار هم — جمله از فکر پریشان زاده خوی همند

ریزش هم را به تمهید تلافی چون روند — جمله در برگشتن آب رفته جوی همند

دشمن هم را اثر دارند ز جان دوستتر
گرچه در لاف وفا تعویذ بازوی همند

حرف از کسی مپرس که از خود خبر دهد — از درد دل همیشه ترا دردسر دهد

شیرین نگشت کام زبان‌فهم در وطن — جز آنکه خاک هند بطوطی شکر دهد

تسخیر شرق و غرب کند همچو آفتاب — شاهی که زر بعالمیان با سپر دهد

بی فیض میکند می بسیار طبع را — گل بو چو کمتر آب خورد بیشتر دهد

زر سکه کفر فروش بعالم ستم کند — زر خواجه خود بقیمت رخت سفر دهد

بی ظرفی تربیت برشش بستان بهار گل — نقصان بمیکند چو کسی زر بزر دهد

از حسن خلق بدگهر اندیشه کن اثر — خس خس کند بهار ثمر بیشتر دهد

شب که یادت مجلس افروز دل بیتاب بود — از هجوم گریه طوق گردنم گرداب بود

دیدمش سرمایه حسنش بخار روندست — باقی از آثار این مسجد همین محراب بود

صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد — کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود

پاک طینت بر نمی آید برنگ عارضی — از لباس رنگ عاری طبع ما چون آب بود

نخوت دولت بخاک تیره ظالم را نشاند — آه ازین آتش که در خاکستر سنجاب بود

کشت تشویشم ز روآوردن دنیا فزون — آمد کار من آمد آمد سیلاب بود

شیب بخوابم مینماید آنچه پیش آید بروز

بیغمی در ملک غفلت هم اثر ناباب بود

بهر کامی که سالک عمر صرف راه میسازد — چو خضر از نقشهای خود زیارتگاه میسازد

بدست بوالهوس داغی که میبینی ز عشق او — زری باشد که قلابی بنام شاه میسازد

ز کجرفتاری خورشید در دی گشت معلوم — که روز عمر را نا راستی کوتاه میسازد

شود سررشته راه خدا گم در سیه روزی — شب این وادی اکثر خلق را گمراه میسازد

اثر حاجت مخواه از خلق اگر از حق طمع داری

دعا را آبرو مقبول این درگاه میسازد

باید اثر نی تا از کسی نام برآید — تا حشر ز می حرف جم از جام برآید

دولتی

خوش باش باین خرقه که از پرده مژگان — چون غنچه قبا در خور اندام برآید

تحصیل بقا در گرو فیض توقف است — تا صبح کند جلوه به شام برآید

آزاد غمت با لکس منت ز حیرت — صید تو نظر دوخته از دام برآید

راحت شود از رنج تو حاصل که خدنگت — از سینه من با غم ایام برآید

تا بود خرد بار بخندم گل شهرت — شاید که بدبو اکنیم نام برآید

آنرا که اثر آتش عشقی بگدازد

از بوته برنگ زر گل خام برآید

گرد کلفت بسکه جا در خاطر غمناک کرد — آه من در کار گردون تواند خاک کرد

پیش مفتی بی قبول رشوه کس رشتی نداشت — بهر مزد اصلاح کار خلق چون دلاک کرد

نیست با آتش محبت را تفاوت در میان — هر کرا دریافت عشق از چرک دنیا پاک کرد

بسکه از میراث چشمم گوید بالیده است — خار محنت دامنم را تا گریبان چاک کرد

نیست در صحبت اثر کیفیت غیر از ملال

شد دلم افسرده تا عادت بتریاک کرد

اهل دنیا که بوالا قدر پهلو میدهند — بدقماشان را برنگ آستر رو میدهند

با زبان تیغ میگویند در محفل سخن — هر چه میپرسی جوابش را بابرو میدهند

بیشتر غمخواری آتش کند آتش پرست — زان سبب ارباب دنیا زر بهند و میدهند
زاتش می کشت چشم کاورش دلخواه تر — همچو بادامی که بهر تقویت بو میدهند
میر مندار با بتان شهر بیداری اثر
این غزالان از الطفلی شیر آهو میدهند

خط ریحان ترا هر کس تماشا میکند — همچو رحل مصحف آغوشش طمع وا میکند
دعظ ار اجر ضیافت بسکه ملبوس دنفس — آتش دم بخت برای خود مهیا میکند
رفته اشنون محبت بارها در جامه ام — آدمی را زود باک از چرک دنیا میکند
چشم نرگس زلف سنبل قد صنوبر چهره گل — هر که آنرا دید شرح گلشن انشا میکند
چند دم کار از گشاد روزگار ایمن مباش — گر برای سخت گیری کف بهم وا میکند
سگ حوتش دلوایه شب از گلدور زنده مست — غم مخور ظالم چو ظلم بی محابا میکند
بسکه نقاش از من آثاری نمی بیند اثر
گرده نقش مرا از تصویر عنقا میکند

زاری شبها باد خلق عالم میرسد — کشته دهقان این مزرع شبنم میرسد
جای غسرت در چمن حالیست خیزار حریف — کام دل از بابه میگیریم تا غم میرسد
هر چه میخواهی مرا حاجت اظهار نیست — دم بهند امروز صاحبدل که در دم میرسد

گر نکم رضی شوری می آید از وقت زیاد — تا تو در فکر زیادی روزیت کم میرسد
بگذر از شاهی که گر عالم ز تو قسمت شود — خرقه ما را چو ابراهیم ادهم میرسد
بی در آمد منت تیر طعن را کشتن سپر — میدهی گر تن به پیکان نول مرهم میرسد
شعر رنگین را بهر نا قابلی دیگر مخوان
ثبت کن در دل اثر آدم تا دم میرسد

محو از دلم کجا سخن یار میشود — روزی هزار مرتبه تکرار میشود
از خود بلطف کن دلها را که همچو شمع — روشن از ان چراغ خریدار میشود
دندان آره را که چوب بشکند — چین جبین حریف دل آزار میشود
قرضی که باشدش نگه آبرو گرو — مستان که رند که بتو دشوار میشود
بی همنفس صدا نشود از کسی بلند — افتد ز نغمه ساز چو تنگ تار میشود
هر دم مکن برای دگر عقل را تباه — دل مانده از برد دلبیار میشود
گردد اثر میان هنر طبع از سخن
این بوی مشک فاش بگفتار میشود

گر ساخت قدر خود ز هنر کوهکن بلند — نام قبیله ایست چو مجنون ز من بلند
زان چشم کافرست پریشان چو اهل ما — فریاد کاروان شود از راهزن بلند

لاف برابری بدهان تو کر زند / خندد بغنچه مرغ چمن یک دهن بلند
روشن بشود چراغ من از روغن کدو / سوزم دماغ خویش که افتد سخن بلند
گرم آنچنان خوش است که آبی بتر تیم / کز آتش تو دود شود از کفن بلند
چون حالت زمانه محالست بی زوال / کیرم چو آفتاب شد اقبال من بلند

چون بود مجمر بهت سخنهای مبتذل
یکحرف میشود اثر از صد دهن بلند

تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمیگیرد / نهال آرزومندی درین گلشن نمیگیرد
بداغ حسرت عمر تلف کردیده میسوزم / تاسف گر نباشد هیچ دست من نمیگیرد
نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی / که مقناطیس جز را بجز آهن نمیگیرد
اسیر نرگس مستت شوم هرچند گر یابی / کسی جان من از بادام تر روغن نمیگیرد
خموشی پرده داری میکند عیب سخنگو را / که الکن را زبان هرگز بنا گفتن نمیگیرد
قناعت پیشه را دست طمع در آستین باشد / گر افتد کرمه گشتی است صاحب فن نمیگیرد

اثر راه کریزم بسته است از شش جهت دوران
کسی هرگز بدنبال راه بر دشمن نمیگیرد

از تو یارانی که در درد خود مداوا کرده اند / وقت رحمت هیچ تعویذت زبر واکرده اند

خون دل خوردن نباید بی هم آرشمان من / اختراع کاره همسایه اینها کرده اند
آنچه از با میکش باید بر نمی آید ز دست / کارها را قسمت از دانش با عضا کرده اند
یاره دیده که افتد بار شان باشد بجز / هم نشینانی که پهلو خالی از ما کرده اند
صرف حسنت گشت تا کیفیتی در رنگ بود / دُرد باقی مانده را در جام گلها کرده اند
لب از کشف با صوفی که تا دم میزند / شرح کشاف رهبت هر یک انشا کرده اند

شد حلال اندیشی از روز سیاهم هر که بود
خوش ترا مردم اثر زین سرمه بینا کرده اند

زدست ما اسیران پاس دلها بر نمی آید / برنگ سرمه مردم داری از ما بر نمی آید
برآید هر که خود سر چین کند و دارد سبک مغزی / ز جا آنرا که مغزی هست بیجا بر نمی آید
ز چشم من نباید اشک بی لخت جگر بیرون / که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید
نهان دارم بدل از بیم زاهد شوخ طبعی را / برنگ سبزه کز آسیب سرما بر نمی آید
دلم شد لاله مفرحی از دست سخن چینان / بمردم هیچ این از من مدارا بر نمی آید
شود چندین عرصه تنگ از شش جهت و شم شود پیدا / چو باشد وسعتی رهزن هیجا بر نمی آید

اثر در راه وصلش آنچنان گرم طلب گشتم
که چون رنگ حنا لغزش از پا بر نمی آید

دل ز فیض دید بنت قدر دگر پیدا کند		کوکب داغش سعادت زین نظر پیدا کند
زر بر بنگ چرک دل رو بر فتن چون نهاد		راه اگر بندی بر آن راه دگر پیدا کند
رنج کس ضایع نگردد لیک همچون باغبان		صبر باید کرد تا نخلی ثمر پیدا کند
میکشاید ناخن زر عقده از کار جهان		دست دست تنگ آسی باشد که زر پیدا کند
چون شدی پابند محنت تن بده تیمار بده		بر مشقت صبر کن تا رشته سر پیدا کند
گر هنر داری توانی کرد زر پیدا ولی		زر ترا هرگاه باشد بی هنر پیدا کند

پیر سازد بسکه مردم را غم دنیا اثر
کم کند هر کس که فرزندی پدر پیدا کند

خلق را هر یک از افلاک جدا آزارند		هر یکی چنین ورق کجفه حکمی دارند
بزد بهره راند و خته خود ظالم		بهر زنبور یک انگشت عسل بگذارند
بگذر از سر چیزی که سپردی بخودی		مردم عاقل از آن هیچ بخود نسپارند
نان شب بنده بخوان متوکل گفته است		همه روز زم جگر داغ نوی بگذارند

مگذار تا صدا آه من سرگشته اثر
هر که حاجت بدری برد عزیزش دارند

چمن علم هر بی [illegible] باشد		همچو [illegible] صاحب باشد

بسکه از سیل بلا نقش خرابه هم نماند		جغد با عنقا بملک نیستی همسایه شد
میدهد دنیا بی جود راه معاش		مادر ایام هر جا دید طفلی دایه شد
از قرار کاسه شیری که میکرد دپذیر		باز می استد ز ریزش هر که صاحب مایه شد

دایم از بی مهری دوران اثر افسرده ام
هر کجا بود آفتابی تا نشستم سایه شد

بی نفس بد آسوده بد بنیا نتوان شد		فریاد کف نه آرام شبان شد
محروم نگاهش شدم از منع رقیبان		مانند شراب فورق این باده گران شد
در ذکر خفی تا سبقم داد خموشی		نغزم همه در پوست چو بادام زبان شد
چون نقش نگین است بجو در دی کلامم		شرمنده تحسین عزیزان نتوان شد

بگذشت بغفلت اثر ایام جوانی
بیداری من صرف درین خواب گران شد

بقصد خصم دل پر غبار میباید		هوای ابر بهاری شکار میباید
چو انتظار شب توبه هر عمر که گذشت		پی غنیمت دگرم انتظار میباید
شود کساد متاعی که هست آب در آن		بغیر شعر که آن آبدار میباید
چو کار از تو گشاید چو نیست همدستی		بر [illegible] سلسله ترا دستیار میباید

۱۲-۴۰ بیت

چو آب باده و بنگ جهان بجوش اثر

تماشش خلق باین بود و تار سیاه

خوش آن مستی که جبین می در ایاغم آب رو ریزد | ز خجلت گرد عصیان جبینم عرق از تن فرو ریزد

چو داغم رو به بهبود آورد آن شعله آرام | که رنگم گرده رنگ حنا تش در جستجو ریزد

سر تسلیم از خاک ره آن بر نمیدارم | چو اشک شمع خونم را اگر آن شعله جو ریزد

ز بس در بام از هم صحبتان شب بهار غم | کند مه جلوه با انتیا ام رنگ عدو ریزد

اثر در کرد کلفت تن نهان ازبسکه مجلسها

بپای خویش شمع از بهر رفتن آبرو ریزد

مرا چو دیده بار وگره ز رگین دارد | جبین او چو قبا چین در آستین دارد

دماغ خشک ترم از چراغ بزم بخیل | زمانه زنده اگر دارد دم چنین دارد

چو مغز پسته چندان نگفته معلوم است | که در دهن چو سخنهای دلنشین دارد

چنانکه واهمه از مست میکند هشیار | حذر ز بیخردان مرد هوش بین دارد

ز جام رو بعیث صبح کاذبست رقیب | دروغ را دم سردش در آستین دارد

چو خواب روز ز غفلت زمان وصال | شکسته رنگ و دل آزرده و غمین دارد

حصار عافیتی جز کمند وحدت نیست | فراغتی که اثر دارد از همین دارد



[illegible]



